هو

۱۲۱

منطق الطّیر

فریدالدّین مُحّمدبن ابراهیم عطّار نیشابوری

فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرینِ جان آفرین پاک را   آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

خاک را بر آب بنیاد اونهاد   خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبر دستی بداشت   خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد   وان دگر را دائماً آرام داد

آسمان چون خیمهٔ برپای کرد   بی ستون گرد زمینش جای کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید   وز دوحرف امر نه طارم پدید

مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت   تا فلک هر شب در آنجا مهره باخت

دام تن را مختلف احوال کرد   مرغ جان را خاک بر دنبال کرد

بحر را بگداخت در تسلیم خویش   کوه را افسرده کرد از بیم خویش

بحر را ازتشنگی لب خشک کرد   سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

کوه را هم تیغ دادوهم کمر   تا بسرهنگی او افراخت سر

گاه گل بر روی آتش دسته کرد   گاه پل بر آب دریا بسته کرد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت   در سر آن چارصد سالش بداشت

عنکبوتی را بحکمت دام داد   صدر عالم را از او آرام داد

بست موری را کمر چون موی سر   کرد او را با سلیمان درکمر

خلعت اولاد عباسش بداد   طا و سین بی‌زحمت طاسش بداد

سوزنی چون دید با عیسی بهم   بخیهٔ بر رو فکندش لاجرم

تیغ که از لاله خون آلود کرد   گلشن نیلوفری از دود کرد

پاره پاره خاک را در خون گرفت   تا عقیق لعل از او بیرون گرفت

در سجودش روز و شب خورشید و ماه   هشته پیشانی خود برخاک راه

هست آن سیمای ایشان از سجود   کی بود بی‌سجده سیما را وجود

روز از بسطش سپید افروخته   شب ز قبضش در سیاهی سوخته

طوطیی را طوق از زر ساخته   هدهدی را پیک رهبر ساخته

مرغ گردون در رهش پر می‌زند   بر درش چون حلقهٔ سر می‌زند

چرخ را دور شبانروزی دهد   شب برد روز آورد روزی دهد

چون دمی در گِل دمد آدم کند   وز کف و دودی همه عالم کند

گه سگی را ره دهد تا پیشگاه   گه کند ازگربهٔ مکشوف راه

چون سگی را مرد آن قربت کند   شیر مردی را بسک نسبت کند

گه عصائی را سلیمانی دهد   گاه موری را سخندانی دهد

از عصائی آورد ثعبان پدید   وز تنوری آورد طوفان پدید

در زمستان سیم آرد درنثار   زر فشاند درخزان از شاخسار

چون فلک را کوههٔ سرکش کند   از هلالش نعل در آتش کند

ناقه ازسنگی پدیدار آورد   گاو زر در نَالهٔ زار آورد

گر کسی پیکان بخون پنهان کند   او ز غنچه خون درون پیکان کند
یاسمین را چار ترکی بر نهد   لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر   گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده جان دلداده زوست   آسمان گردان زمین افتاده زوست
هرچه هست از پشت ماهی تا بماه   جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک   دو گواهش بس بود بر یک بیک
بادو خاک و آتش و خون آورد   سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک ما گل کرد و درچل بامداد   بعد از آن جان را در او آرام داد
جان چو درتن رفت و دل زو زنده شد   عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل را چون دید بینائی گرفت   علم دادش تا شناسائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد   غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست   جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت وی می‌نهد بار همه   وین عجب او خود نگهدار همه
کوه رامیخ زمین کرد ازنخست   پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاد راست   گاو بر ماهی و ماهی برهواست
پس هوا برچیست برهیچ است و بس   هیچ هیچ است اینهمه هیچ است و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه   کین همه بر هیچ می‌دارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی   این همه پس هیچ باشد بیشکی
عرش بر آبست و عالم برهواست   بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست   اوست پس اینجمله اسمی بیش نیست
درنگر کاینعالم و آن عالم اوست   نیست غیر او و گر هست اوهموست
ای دریغا هیچ کس را نیست تاب   دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
گر به بینی این خرد را کم کنی   جملهٔ او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند ای عجب دامن بدست   عذر می‌آرند و می‌گویند هست
ای ز پیدائی خود بس ناپدید   جملهٔ عالم تو و کس ناپدید
جان نهان درجسم و تو در جان نهان   ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم زجمله بیش و هم پیش از همه   جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو پر پاسبان و پر عسس   سوی توچون راه یابد هیچکس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست   وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی   آشکارا در دل و جان هم توئی
جملهٔ جانها زکنهت بی نشان   انبیا بر خاک راهت جانفشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد   لیک هرگز ره بکنهت کی برد
چون توئی جاوید درهستی تمام   دستها کلا فرو بستی تمام
ای درون جان برون جان توئی   هرچه گویم آن نهٔ و آن توئی
ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو   عقل و جان سر رشته گم در راه تو

جملۀ عالم بتو بینم عیان   وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
هرکسی از تو نشانی داد باز   خود نشان نی از تو ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون بازکرد   هم ندید از راه تو یک ذره گرد
نی زمین هم دید هرگز گرد تو   گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش   هر شبی بر خاک می‌مالد دوگوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته   هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر در شورت سرانداز آمده   دامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده   پای درگل تا کمرگه مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده   پای بر آتش چنین سرکش شده
باد از تو بی سر و پا آمده   باد برکف خاک پیما آمده
آب را نامانده آبی درجگر   و آبش از شوق تو بگذشته ز سر
خاک درکوی تو بر در ماندۀ   خاکساری خاک بر سر ماندۀ
چندگویم چون نیائی در صفت   چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو ای دل طالبی در راه رو   می‌نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان را بین بدرگاه آمده   جمله پشتا پشت همراه آمده
هست در هر ذره درگاهی دگر   پس ز هر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی   وزکدامین ره بدان درگه روی
آن زمان کو را نهان جوئی عیان   وانزمان کو را عیان جوئی نهان
گر عیان جوئی نهان آنگه بود   ور نهان جوئی عیان آنگه بود
ور بهم جوئی چو بیچون است او   آن زمان از هر دو بیرون است او
تو نکردی هیچ گم چیزی مجو   هرچه گوئی نیست آن چیزی مگو
آنچه گوئی وانچه دانی آن توئی   خویش را بشناس صد چندان توئی
تو بدو بشناس او رانی بخود   راه از او خیزد بدو نی از خرد
واصفان را وصف اودرخورد نیست   لایق هر مرد و هرنامرد نیست
عجز از آن همسیر شد با معرفت   کاو نه در شرح آید ونی در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست   زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر بغایت نیک ور بدگفته‌اند   هرچه زوگفتند از خودگفته‌اند
برتر از علمست و بیرون ازعیانست   زانکه در قدوسی خود بی‌نشانست
زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت   چارۀ جز جان فشانی کس نیافت
هیچکس را درخودی و بیخودی   زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دوگیتی فهم تست   هرچه راگوئی خدا آن و هم تست
نیست او آن کسی آنجا که اوست   کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برتر است   هرچه خواهم گفت او زان برتر است
عقل در سودای او حیران بماند   جان ز عجز انگشت بر دندان بماند
چیست جان درکار او سرگشتۀ   دل جگرخواری بخون آغشتۀ

هین مکن چندین قیاس ای حق شناس
زانکه نایدکار بیچون در قیاس

در جلالش عقل و جان فرتوت شد
عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

چون نبرد از انبیاء و وز رسل
هیچکس یک جزو پی ازکل کل

جمله عاجز روی در خاک آمدند
در خطاب ما عرفناک آمدند

من که باشم تا زنم لاف شناخت
آن شناخت او را که جز با او نساخت

چون جز او در هر دو عالم نیست کس
با که سازد اینست سودا و هوس

هست دریائی زگوهر موج زن
تو ندانی در حضیض و اوج زن

هر که او آن جوهر دریا نیافت
لا شد و ازلانشان جز لانیافت

هرچه آن موصوف شد آن کی بود
با منت آن گفتن آسان کی بود

آن مگو چون در اشارت نایدت
دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می‌پذیرد نی نشان
نی کسی زو علم دارد نی نشان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس
تو ز توکم شو وصال اینست و بس

تو در اوگم شو حلولی این بود
هرچه این نبود فضولی این بود

در یکی رو وز دوئی یکسوی باش
یک دل و یک قبله و یک روی باش

ای خلیفه زادهٔ بی معرفت
با پدر در معرفت شو هم صفت

هرچه آورد ازعدم حق دروجود
جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آخر باآدم فطرتش
در پس صد پرده برد از غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش
ساجدند اینان و تو مسجود باش

آن یکی کز سجدهٔ او سر بتافت
مسخ و ملعون گشت و این سر در نیافت

چون سیه رو گشت گفت ای بی‌نیاز
ضایعم مگذار وکار من بساز

حق تعالی گفت ای ملعون راه
هم خلیفه است آدم و هم پادشاه

باش چشم روی او امروز تو
بعد ازین فردا سپندش سوز تو

جزوکل شد چون فرو شد جان بجسم
کس نسازد زین عجایبتر طلسم

جان بلندی داشت تن پستی ز خاک
مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست با هم یار شد
آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او
نیست کار هرگدائی کار او

نی بدانستیم و نی بشناختیم
نی زمانی نیز دل پرداختیم

چندگوئی جز خموشی راه نیست
زانکه کس را زهرهٔ یک آه نیست

آگهند از روی این دریا بسی
لیک آگه نیست از قعرش کسی

گنج در قعر است گیتی چون طلسم
بشکند آخر طلسم این بند جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
چون شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد از آن جانت طلسم دیگر است
غیب را جان تو جسم دیگر است

همچنین میر و بپایانش مرس
در چنین دردی بدرمانش مرس

در بن این بحر بی‌پایان بسی
غرقه گشتند و خبر نی ازکسی

در چنین بحری که بحر اعظم است
عالمی ذره است و ذره عالم است

کوپله است این بحر را عالم بدان — ذرهٔ یک کوپله است اینهم بدان
گر نماند عالم و یک ذره هم — کم شود دو کوپله زین بحر و کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق — سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل درباختیم — تا کمال ذرهٔ بشناختیم
لب بدوزاز عرش وز کرسی مپرس — گر همه یک حرف می‌پرسی مپرس
عقل تو چون بر سر موئی بسوخت — هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس ندانددکنه یک ذره تمام — چندگوئی چند پرسی و السلام
چیست گردون سر نگونی پایدار — بیقراری دائماً بر یک قرار
در ره او پا و سر گم کردهٔ — پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ
چرخ جز سرگشتهٔ گم کرده نیست — او چه داند تا درون پرده چیست
اوکه چندین سال برسرگشته است — بیسر و بن گرد این درگشته است
می نداند در درون پرده راز — کی شود بر چون توئی این پرده باز
کار عالم حیرتست و عبرتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هست کاری پشت و رونی سر نه پای — روی در دیوار پشت دست خای
پیشوایانی که ره بین آمدند — گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حسرت ساختند — همره جان عجز و حیرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت — عمرها بروی در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح در غرقاب کار — تا چه دید ازکافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده — منجنیق و آتش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار — کیش او قربان شدن در پیش یار
باز در یعقوب سرگردان نگر — چشم کرده در سرکار پسر
باز یوسف را نگر در داوری — چاه و زندان بندگی جای سری
باز ایوب ستمکش را نگر — مانده درکرمان وگرگان پیش در
باز یونس را نگر گم گشته راه — آمده از مه بماهی چندگاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد — دایه فرعون و شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر — موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو — ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پر جوش شد — اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع — زار سر ببریده در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار — چون گرخت او از جهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبران — چه جفا و رنج دید ازکافران
تو چنان دانی که این آسان بود — بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چندگویم چون دگرگفتم نماند — گرگلی از شاخ می‌رفتم نماند
کشتهٔ حیرت شدم یکبارگی — من ندارم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفل بشیر — گم شده در جستجویت عقل پیر

در چنان ذاتی من ابله کی رسم　　　گر رسم من در منزه کی رسم

نی تو در علم آئی و نی در بیان　　　بی‌زیان و سودی از سود و زیان

نی ز موسی هرگزت سودی رسد　　　نی ز فرعونت زیان بودی رسد

ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست　　　چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست

هیچ چیز از بی‌نهایت بی‌شکی　　　چون بسر نایدکجاماند یکی

ای جهانی خلق حیران ماندهٔ　　　تو بزیر پرده پنهان ماندهٔ

پرده برگیر آخر و جانم مسوز　　　بیش از این در پرده پنهانم مسوز

گم شدم در بحر حیرت ناگهان　　　زین همه سرگشتگی بازم رهان

در میان بحر گردون مانده‌ام　　　وز درون پرده بیرون مانده‌ام

بنده را زین بحر نامحرم برآر　　　تو درافکندی مرا توهم درآر

نفس من بگرفت سر تا پای من　　　گر نگیری دست من ایوای من

جانم آلوده است از بیهودگی　　　من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن　　　باز در خونم کش و خاکم بکن

خلق ترسند ازتو من ترسم ز خود　　　کز تو نیکی دیده‌ام ازخویش بد

مرده‌ام من می‌روم بر روی خاک　　　بازگردان جانم ای جانبخش پاک

مؤمن وکافر بخون آغشته‌اند　　　با همه سرگشته یا برگشته‌اند

گر نخوانی این بود سرگشتگی　　　ور برانی این بود برگشتگی

پادشاها دل بخون آغشته‌ام　　　پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام

چون چنین با یکدیگر همسایه‌ایم　　　تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم

گفتهٔ من با شمایم روز و شب　　　یک زمان فارغ مباشید از طلب

چه بود معطی بی‌سرمایگان　　　گر نگهداری حق همسایگان

با دلی پر درد و جانی پر دریغ　　　ز اشتیاقت اشک می‌بارم چو میغ

چون ز درد خویش برگویم ترا　　　گم بباشم تا بکی جویم ترا

رهبرم شو زانکه گمراه آمدم　　　دولتم ده گرچه بیگاه آمدم

هرکه درکوی تو دولتیار شد　　　در توگم گشت وز خود بیزار شد

نیستم نومید و هستم برقرار　　　بوکه درگیرد یکی از صدهزار

حکایت

بود مردی و اِلهی بس بانظام　　　روز و شب اندر سفر بودی مدام

خورد عَیّاری بدو دلخسته باز　　　تا وثاقش برد دست بسته باز

شدکه تیغ آرد زند برگردنش　　　پارهٔ نان داد آن ساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان　　　دید آن دلخسته را در دست نان

گفت این نانت که داد ای هیچکس　　　گفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام　　　گفت بر ما شد ترا کشتن حرام

زانکه هر مردی که نان ما شکست　　　سوی او با تیغ نتوان برد دست

نیست ازنانخواره ما را جان دریغ
من چگونه خون او ریزم بتیغ

خالقا تا سر براه آورده‌ام
نان تو برخوان تو می‌خورده‌ام

چون کسی می‌بشکند نان کسی
حق گذاری می‌کند آن کس بسی

چون تو بحر جود داری صد هزار
نان تو بسیار خوردم حق گذار

یا اِلهَ العالَمین درمانده‌ام
غرق خون بر خشک کشتی رانده‌ام

دست من گیر و مرا فریاد رس
دست بر سر چند دارم چون مگس

ای گناه آمرزو عذر آموز من
سوختم صدره چه خواهی سوز من

خونم از تشویر تو آمد بجوش
ناجوانمردی بسی کردم بپوش

من زغفلت صدگنه راکرده ساز
تو عوض صدگونه رحمت داده باز

پادشاها بر من مسکین مگیر
گر ز من بد دیدی آن شد این مگیر

چون ندانستم خطا کردم ببخش
بر دل و برجان پر دردم ببخش

چشم من گر می‌نگرید آشکار
جان نهان می‌گرید از عشق تو زار

خالقا گر نیک وگر بدکرده‌ام
هرچه کردم با تن خودکرده‌ام

عفوکن دون همتیهای مرا
محوکن بی‌حرمتی‌های مرا

مبتلای خویش و حیران توام
گر بدم گر نیک هم زان تو ام

نیم جزوم بیتو من در من نگر
کل شوم گرتوکنی در من نظر

یک نظر سوی دل پرخونم آر
وز میان این همه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکس خویشم دمی
هیچکس درگرد من نرسد همی

من که باشم تا کسی باشم ترا
این بسم گر ناکسی باشم ترا

کی توانم گفت هندوی توام
هندوی خاک سگ کوی توام

هندوئی جان بر میان دارم ز تو
داغ همچون حبشیان دارم زتو

گر نیم هندوت چون مقبل شوم
تا شوم هندوت زنگی دل شوم

هندوی با داغ را مفروش تو
حلقهٔ کن بنده رادرگوش تو

ای ز فضلت ناشده نومیدکس
حلقهٔ داغ توام جاوید بس

هرکه را خوش نیست دل با درد تو
خوش مبادش زانکه نبود مرد تو

ذرهٔ دردم ده ای درمان من
زانکه بیدردت بمیرد جان من

کفر کافر را و دین دیندار را
ذرهٔ دردت دل عطار را

یا رب آگاهی ز یا ربهای من
ناظری بر ماتم شبهای من

ماتمم از حد بشد سوری فرست
در میان ظلمتم نوری فرست

پای مرد من در این ماتم تو باش
کس ندارم دستگیرم هم تو باش

لذت نور مسلمانیم ده
نیستی نفس ظلمانیم ده

ذره‌ام من گم شده در سایهٔ
نیست از هستی مرا سرمایهٔ

سایه‌ام زانحضرت چون آفتاب
بوکه زین تابم رسد زانرشته تاب

تا مگر چون ذرهٔ سرگشته من
درجهم دستی زنم در رشته من

پس برون آیم از این روزن که هست
پیش گیرم عالم روشن که هست

تا نیاید بر لبم این جان که بود
داشتم آخر دلی زانسان که بود

چون برآید جان ندارم جز تو کس
همره جانم تو باش آخر نفس

چون ز من خالی بماند جای من
گر تو همراهم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهی کند
می‌توانی کرد گر خواهی کنی

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه

خواجه دنیا و دین گنج وفا
صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع وگردون یقین
نور عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک جان پاک او
جان رها کن آفرینش خاک او

خواجه کونین و سلطان همه
آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج وصدرکائنات
سایهٔ حق خواجه خورشید ذات

پیشوای این جهان و آن جهان
مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیاء
رهنمای اصفیاء و اولیاء

مهدی اسلام و هادی سبل
مفتی غیب و امام جزء وکل

خواجهٔ کز هر چه گویم بیش بود
در همه چیز از همه در پیش بود

حق مراو را خواجهٔ عرصات گفت
إِنَّما آن رحمت مهدات گفت

هر دوگیتی از وجودش نام یافت
عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمدند از بهر جود
خلق عالم از طفیلش در وجود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور
آفرید از نور او صد بحر نور

نور او مقصود مخلوقات بود
اصل معلومات و موجودات بود

بهر خویش آن پاک جان را آفرید
بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست
پاک دامن تر از او موجود نیست

آنچه اول شد پدید از جیب غیب
بود نور پاک او بی‌هیچ ریب

بعد از آن کان نور عالی زد علم
گشت عرش وکرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالم است
یک علم ذریت است و آدم است

چون شد آن نور معظم آشکار
در سجود افتاد پیش کردگار

قرنها اندر سجود افتاده بود
عمرها اندر رکوع استاده بود

سالها هم بود مشغول قیام
در تشهد بود هم عمری تمام

از نماز آن نور آن دریای راز
فرض شد بر جملهٔ امت نماز

داشت حق آن نور را چون مهر و ماه
در برابر بی‌جهت تا دیرگاه

پس بدریای حقیقت ناگهی
برگشاد آن نور را ظاهر رهی

چون بدید آن نور روی بحر راز
جوش در وی اوفتاد از عز و ناز

در طلب بر خود بگشت او هفت بار
هفت پرگار فلک شد آشکار

هر نظر کز حق بسوی او رسید
کوکبی شد در فلک آمد پدید

بعد از آن آن نور پاک آرام یافت
عرش عالی گشت وکرسی نام یافت

عرش وکرسی عکس ذاتش خواستند
پس ملایک از صفاتش خاستند

گشت از انفاسش انوار آشکار
وز دل پرفکرش اسرار آشکار

سرّ روح از عالم امر است و بس
پس نفخت فیه من روحی نفس

چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع
زین سبب انوار شد بسیار جمع

چون طفیل نور او آمد امم
سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم

گشت او مبعوث تا روز شمار
از برای کل خلق روزگار

چون بدعوت کرد شیطان را طلب
گشت شیطانش مسلمان زین سبب

کرد دعوت هم باذن کردگار
جنیان را لیلة الجن آشکار

قدسیان را با رسل بنشاند نیز
جمله را یک شب بدعوت خواند نیز

دعوت حیوان چوکرد او آشکار
شاهدش بزغاله بود و سوسمار

داعی بتهای عالم بود هم
سرنگون گشتند پیشش لاجرم

داعی ذرات بود آن پاک ذات
درکفش تسبیح زان کردی حصات

ز انبیا این عز و این رفعت که یافت
دعوتش را هیچ امت سر نتافت

نور او چون اصل موجودات بود
ذات او چون معطی هر ذات بود

واجب آمد دعوت هر دو جهان
دعوت ذرات پیدا ونهان

جزء وکل چون امت او آمدند
خوشه چین همت او آمدند

روز حشر از بهر مشتی بی‌عمل
امتی اوگوید و بس زین قبل

حق برای جان آن شمع هدی
می‌فرستد امت او را فدی

در همه کاری چو بود او اوستاد
خواست زو آنرا که کاری اوفتاد

گرچه او هرگز بچیزی ننگریست
بهر چیزش نمی‌باید گریست

در پناه اوست موجودی که هست
در رضای اوست مقصودی که هست

سر عالم اوست در هر رستهٔ
مرهم ریش دل هر خستهٔ

آنچه آن خاصیت او بود و بس
آن کجا در خواب بیند هیچکس

خویش راکل دید وکل را خویش دید
همچنان کز پس بدید از پیش دید

ختم کرده حق نبوت را بدو
معجز و خلق و فتوت را بدو

دعوتش فرمود بهر خاص و عام
نعمت خود را بدوکرده تمام

کافران را داده مهلت در عذاب
نافرستاده بعهد او عقاب

هر نبی رادر پناه حشمتش
زندگی داده ز بهر امتش

کرده در شب سوی معراجش روان
سرکل با او نهاده در میان

بود از عز و شرف ذوالقبلتین
ظل بی‌ظلی او برخافقین

هم زحق بهترکتابی یافته
هم کل کل بی‌حسابی یافته

امهات مؤمنین ازواج او
احترام مرسلین معراج او

انبیایش پس روند او پیشوا
عالمان امتش چون انبیا

کردگارش از برای احترام
برده در توریة و در انجیل نام

سنگی از وی قدر و رفعت یافته
پس یمین الله خلعت یافته

قبله گشته خاک او از حرمتش
مسخ و نسخی نامده در امتش

بعث او شد سرنگونی بتان
امت او بهترین امتان

کرده چاه خشک را در خشک سال
قطرهٔ او در دهانش پر زلال

ماه از انگشت او بشکافته
مهر از فرمانش سرنا تافته

در میان کتف او خورشیدوار
گشته آن مهر نبوت آشکار

خسته در خیرالبلاد از خلق دون
و هو خیرالخلق فی خیر القرون

کعبه زو تشریف بیت الله یافت
گشت ایمن هرکه در وی راه یافت

جبرئیل از دست وی شد خرقه‌دار
در لباس و جبه زان شد آشکار

خاک در عهدش قوی تر چیز یافت
مسجدی هم گشت و طوری نیز یافت

سر یک یک ذره چون بودش عیان
امی آمدکو زدفتر بر مخوان

چون زبان حق زبان اوست بس
بهترین عهدی زمان اوست بس

روز محشر محوگردد سر بسر
جز زبان او زبانهای دگر

تا دم آخرکه برمی‌گشت حال
شوق او می‌کرد از حضرت سؤال

چون دلش بیخود شدی در بحر راز
جوش او سیلی براندی در نماز

چون دل او بود دریای شگرف
موج بسیاری زدی دریای ژرف

در شدن گفتی ارحِنا یا بلال
تا برون آیم ازین ضیق خیال

باز در باز آمَدن آشفته او
کلمینی یا حمیرا گفته او

زان شد آمد چون بیندیشد خرد
می‌ندانم تا برد یک جان ز صد

عقل را در خلوت او راه نیست
علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جشن سازد با خلیل
گر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون بود سیمرغ جانش آشکار
موسی از دهشت شود موسیجه‌وار

رفت موسی بر بساط آن جناب
خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون به نزدیکی شد از نعلین دور
گشت در وادی المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذوالجلال
می‌شنود آواز نعلین بلال

موسی عمران اگرچه بود شاه
هم نبود آنجاش با نعلین راه

این عنایت بین که بهرجاه او
کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را کرد مردکوی خویش
داد بانعلین راهش سوی خویش

موسی عمران چو آن رتبت بدید
چاکر او را چنان قربت بدید

گفت یا رب زامت اوکن مرا
در طفیل همت اوکن مرا

گرچه موسی خواست آن حاجت مدام
لیک عیسی یافت آن عالی مقام

لاجرم چون ترک این خلوت کند
خلق را بر دین او دعوت کند

بر زمین آید ز چارم آسمان
روی بر خاکش نهد جان بر میان

هندوی او شد مسیح نامدار
زان مبشر نام کردش کردگار

گرکسی گویدکسی می‌بایدی
کو چو رفتی زینجهان بازآمدی

برگشادی مشکل ما یک بیک
تا نماندی در دل ما هیچ شک

بازنایدکس ز پیدا ونهان   در دو عالم جز محمد در جهان
آنچه آنجا او به بینائی رسید   کی کسی آنجا بدانائی رسید
او چو سلطان و طفیل او همه   اوست شاهنشاه و خیل او همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش   خلق حالی خاک ره شد بر درش
چون جهان از موی او پرمشک شد   بحر را از تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست   تا بچوب و سنگ غرق کار اوست
چون به منبر برشد آن دریای نور   ناله حنانه می‌شد دور دور
آسمان بیستون پرنور شد   وانستون از فرقتش رنجور شد
وصف او درگفت چون آید مرا   چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او   کی توانم داد شرح حال او
وصف اوکی لایق این ناکس است   واصف او خالق عالم بس است
این جهان با رتبت خود خاک او   صد جهان جان خاک جان پاک او
انبیا در وصف او حیران شدند   سرشناسان نیز سرگردان شدند
ای طفیل خنده تو آفتاب   گریهٔ توکارفرمای سحاب
هر دوگیتی گرد خاک پای تست   درگلیمی خفتهٔ چه جای تست
سر درآورد ازگلیمت ای کریم   پس فروکن پای بر قدرگلیم
محو شد شرع همه در شرع تو   اصل جمله کم بود در فرع تو
تا بود شرع تو و احکام تست   همبر نام الهی نام تست
هرکه بود از انبیا و وز رسل   جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد پیش بیش از تو یکی   از پس تو نیز ناید بی‌شکی
هم پس و هم پیش از عالم توئی   سابق و آخر بیکجا هم توئی
نی کسی درگرد تو هرگز رسد   نی کسی را نیز چندان عز رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد   کرده وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده‌ام   باد درکف خاک بر سرمانده‌ام
بیکسان راکس توئی در هر نفس   من ندارم در دو عالم جز توکس
یک نظر سوی من غمخواره کن   چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر ازگناه   توبه کردم عذرش از حضرت بخواه
گر ز لا تأمن بود ترسی مرا   هست از لاتیأسوا درسی مرا
روز و شب بنشسته درصد ماتمم   تا شفاعت خواه باشی یک دمم
از در توگر شفاعت در رسد   معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز   لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو   پر زنان آیم به پیش شمع تو
هرکه شمع تو به بیند آشکار   جان بطوع دل دهد پروانه‌وار
دیدهٔ جان را لقای تو بس است   هر دو عالم را رضای تو بس است
داروی درد دل من مهر تست   نور جانم آفتاب چهر تست

بر درت جان بر میان دارم مگر
گوهر تیغ زبان من نگر

هر گهر کان از زبان افشانده‌ام
در رهت از قعر جان افشانده‌ام

زان شدم از بحر جان گوهر فشان
کز تو بحر جان من دارد نشان

تا نشانی یافت جان من ز تو
بی‌نشانی شد نشان من ز تو

حاجتم آنست ای عالی گهر
کز سر فضلی کنی در من نظر

زان نظر در بی‌نشانی داریم
بی نشان جاودانی داریم

زینهمه پندار و شرک و ترهات
پاک گردانی مرا ای پاک ذات

ازگنه رویم نگردانی سیاه
حق همنای من داری نگاه

طفل راه تو منم غرقه شده
گرد من آب سیه حلقه شده

چشم آن دارم کزین آب سیاه
دست من گیری و بازآری براه

حکایت

مادریرا طفل در آب اوفتاد
جان مادر در تب و تاب اوفتاد

در تحیر طفل می‌زد دست و پا
آب بردش تا به نا و آسیا

آب از پس رفت و آن طفل عزیز
بر سر آن آب از پس رفت نیز

خواست شد در ناو مادر کان بدید
شد سوی آن آب ویرا برکشید

مادرش برجست و او را برگرفت
شیر دادش حالی و دربرگرفت

ای ز شفقت داده مهر مادران
هست این غرقاب را ناوی گران

چون درآن گرداب حیرت اوفتم
پیش ناو آب حسرت اوفتم

مانده سرگردان چو آن طفلم در آب
دست و پائی می‌زنم از اضطراب

یک نفس ای مشفق طفلان راه
ازکرم در غرقهٔ خود کن نگاه

هان ببین این زحمت غرقاب ما
رحمتی کن بر دل پر تاب ما

شیر ده ما را ز پستان کرم
بر مگیر از پیش ما خوان کرم

ای ورای وصف و ادراک آمده
آن صفات واصفان پاک آمده

نارسیده دست در فتراک تو
لاجرم هستیم خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک تو شدند
اهل عالم خاک خاک تو شدند

خاک نبود هرکه یاران ترا
دشمن است او دوستداران ترا

اولش بوبکر و آخر مرتضی
چار رکن کعبه صدق و صفا

آن یکی در صدق همراز و وزیر
واندگر در عدل خورشید منیر

آن یکی دریای آزرم و حیا
وین یکی شاه اولوالعلم و صفا

در مدح خلیفه اول

خواجهٔ اول که اول یار اوست
ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست

صدر دین صدیق اکبر قطب حق
در همه چیز از همه برده سبق

هرچه حق از بارگاه کبریا
ریخت در صدر شریف مصطفی

آن همه در سینهٔ صدیق ریخت
لاجرم تا بود از او تحقیق ریخت

چون دو عالم را بیکدم درکشید
لب ببست از سنگ خوشدم درکشید

سر فرو بردی همه شب تا بروز
نیم‌شب هوئی برآوردی بسوز

هوی او تا چین برفتی مشکبار
مشک کردی خون آهوی تتار

ز آن سبب گفت آفتاب شرع و دین
علم باید جست ازاینجا تا بچین

سنگ از آن بودی بحکمت در دهانش
تا بسنگ و هنک هوکردی زبانش

نی که سنگش بر زبان بگرفت راه
تا نگوید هیچ نامی جز اله

سنگ باید تا پدید آرد وقار
مردم بی سنگ کی آید بکار

چون عمر موئی بدید از قدر او
گفت کاش آن مویمی بر صدر او

چون توکردی ثانی اثنینش قبول
ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در وصف خلیفه ثانی

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین
ظل حق فاروق اعظم شمع دین

ختم کرده عدل و انصاف او بحق
در فراست برده ازمردان سبق

آنکه حق طه بر او خواند از نخست
تا مطهر شد ز طاها و درست

آنکه دارد بر صراط اول گذر
هست او از قول پیغمبر عمر

آنکه اول خلعت ازدارالسلام
او بدست آرد زهی عالی مقام

چون نخستش حق نهد در دست دست
آخرش با خود برد آنجا که هست

کار دین از عدل او انجام یافت
نیل مصر از زلزله آرام یافت

شمع جنت بود واندر هیچ جمع
هیچکس را سایهٔ نبود ز شمع

شمع را چون سایهٔ نبود ز نور
چون گرخت از سایهٔ او دیو دور

چون سخن گفتی حقیقت بر زبان
از زر قلبی جدا گشتی عیان

گه ز درد عشق جان میسوختش
گه ز نطق حق زبان می‌سوختش

چون نبی میدید کو می‌سوخت زار
گفت شمع جنت است او آشکار

در مدح خلیفه سوم

خواجهٔ سنت که نور مطلق است
بل خداوند دو نور بر حق است

آنکه غرق بحر عرفان آمده است
صدر دین عثمان عفان آمده است

رفعتی کین رایت ایمان گرفت
از امیرالمؤمنین عثمان گرفت

رونقی کین عرصهٔ کونین یافت
از دل پر نور ذوالنورین یافت

یوسف ثانی بقول مصطفی
بحر تقوی و حیا کان وفا

کار ذوالقربی بجان پرداخته
جان خود درکار ایشان باخته

سر بریدندنش که تا بنشسته بود
ارچه پیوسته رحم دربسته بود

هم هدایت در جهان و هم هنر
منتشر در عهد او بد بیشتر

هم بعدل او شد ایمان منتشر
هم ز حکمتش گشت قرآن منتشر

سید السادات گفتی بر فلک
شرم دارد دائم از عثمان ملک

هم پیمبر گفت در کشف حجاب
حق نخواهد کرد با عثمان عتاب

چون نبد او تا کند بیعت قبول
بد بجای دست او دست رسول

حاضری گفتا که من برسودمی
گرچه ذوالنورین غائب بودمی

گفت او رامهتر دنیا و دین
هرچه بکند نیست بیمش بعد از این

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب

خواجهٔ حق پیشوای راستین
کان علم و بحر حلم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنما
ابن عم مصطفی شیر خدا

مرتضای مجتبی جفت بتول
خواجهٔ معصوم وداماد رسول

در بیان رهنمونی آمده
صاحب سرِّ سَلونی آمده

مقتدای دین باستحقاق اوست
مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چون علی از عینهای حق یکیست
عقل را در پیش او خود کی شکیست

هم ز اَقضیکُم علی جان آگه است
هم علی ممسوس فی ذات الله است

از دم عیسی چو مرده زنده خاست
او بدم دست بریده کرد راست

گشت اندرکعبه آن صاحب قبول
بت شکن بر پشتی دوش رسول

در ضمیرش بود مکنونات غیب
ز آن برآوردی ید بیضا ز جیب

گر ید بیضا نبودش آشکار
کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار

گاه در جوش آمدی ازکار خویش
گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش

در همه آفاق همدم می نیافت
در درون می‌گشت و محرم می‌نیافت

در ذم تعصب

ای گرفتار تعصب آمده
دائماً در بغض و در حب آمده

گر تو لاف از هوش و از لب می‌زنی
پس چرا دم ازتعصب می‌زنی

در خلافت نیست میل ای بیخبر
میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل اگر بودی در آندو مقتدا
هر دوکردندی پسر را پیشوا

هر دوگر بردند حق از حقوران
منع واجب آمدی بر دیگران

منع را چون ناپدیدار آمدند
ترک واجب را روا دار آمدند

گر نمی‌آیدکسی در منع یار
جمله را تکذیب کن یا اختیار

ورکنی تکذیب اصحاب رسول
قول پیغمبر نکردستی قبول

گفت هر یاریم نجمی روشن است
بهترین قرنها قرن من است

بهترین خلق یاران منند
اقربا و دوستداران منند

بهترین چون نزد تو باشد بتر
کی توان گفتن ترا صاحبنظر

کی روا داری که اصحاب رسول
مرد ناحق را کنند از جان قبول

یا نشانندش بجای مصطفی
از صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله‌شان گر نیست راست — اختیار جمع قرآن پس خطاست

بلکه هرچه اصحاب پیغمبر کنند — حق کنند و لایق و در خور کنند

گر کنی معزول یک تن را ز کار — می‌کنی تکذیب سی و سه هزار

آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد — تا بزانو بند اشترکم نکرد

او چو چندینی در آویزد بکار — حق ز حقور کی برداین ظن مدار

میل در صدّیق اگر جایز بدی — در اَقیلونی کجا هرگز بدی

در عمر گر میل بودی ذرهٔ — کی پسر کشتی بزخم درهٔ

دائماً صدیق مرد راه بود — فارغ از کل لازم درگاه بود

مال ود خترکرد و جان بر سر نثار — ظلم نکند این چنین کس شرم دار

پاک از قشر روایت بود او — زانکه در مغز درایت بود او

آنکه بر منبر ادب دارد نگاه — خواجه را ننشیند او بر جایگاه

چون ببیند اینهمه از پیش و پس — ناحق او را کی تواند گفت کس

باز فاروقی که عدلش بود کار — گاه می‌زد خشت وگه می‌کند خار

بند هیزم را بخود برداشتی — با درم نه شهر را بگذاشتی

بود هر روزی در این حبس نفس — هفت لقمه نان طعام او و بس

سرکه بودی با نمک برخوان او — نی ز بیت المال بودی نان او

ریگ بودی گر بختفی بسترش — درِّه بالش بود در زیر سرش

برگرفتی همچو سقا مشک آب — پیر زن را آب بردی وقت خواب

شب برفتی دل ز خود برداشتی — جملهٔ شب پاس لشگر داشتی

با حذیفه گفت ای صاحب نظر — هیچ می‌بینی نفاقی در عمر

کانکسی کو عیب من در روی من — میل نکند تحفه آرد سوی من

گرخلافت بر خطا می‌داشت او — هفت من دلقی چرا می‌داشت او

چون نه جامه دست دادش نه ادیم — بر مرقّع دوختی پارهٔ ادیم

ز آنکه زینسان شاهی خیلی کند — کی روا داری که او میلی کند

آنکه گاهی خشت وگاهی گل کشد — اینهمه سختی نه بر باطل کشد

گر خلافت بر هوا می‌راندی — خویشتن بر سلطنت بنشاندی

شهرهای منکران هنگام او — شد تهی ازکفر در ایام او

گر تعصب می‌کنی از بهر آن — نیست انصافت بمیر از قهر آن

او نمرد از زهر و تو از قهر او — چند میری گر نخوردی زهر او

هین مکن ای جاهل حق ناشناس — از خلافت خواجگی خود قیاس

بر توگر این خواجگی آید بسر — زین غمت صد آتش افتد در جگر

گرکسی زایشان خلافت بستدی — عهدهٔ صدگونه آفت بستدی

نیست آسان تا که جان در تن بود — عهدهٔ خلقی که درگردن بود

مکالمه عمر با اویس

چون عمر پیش اویس آمد بجوش / گفت افکندم خلافت را ز دوش

این خلافت گر خریداری بود / می‌فروشم گر بدیناری بود

چون اویس این حرف بشنید از عمر / گفت تو بگذار و فارغ درگذر

تو بیفکن هرکه می‌خواهد ز راه / بار برگیرد شود تا پیشگاه

چون خلافت خواست افکندن امیر / آن زمان برخاست از یاران نفیر

جمله گفتندش مکن ای پیشوا / خلق را سرگشته از بهر خدا

عهده اندر گردنت صدیق کرد / آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد

گر تو می‌پیچی سر از فرمان او / این زمان از تو برنجد جان او

چون شنید این حجت محکم عمر / کار از این حجت براو شد سختتر

لطف امیرالمؤمنین علی(ع) درباره قاتل خود

چونکه آن بدبخت آخر از قضا / ناگهان آن زخم زد بر مرتضی

مرتضی را شربتی کردند راست / شاه دین گفتا که خونریزم کجاست

شربت او را ده نخست آنگه مرا / زانکه او خواهد بدن همره مرا

شربتش بردند گفت این است قهر / حیدراینجا خواهدم کشتن بزهر

مرتضی گفتا بحق کردگار / گر بخوردی شربتم آن نابکار

من همی ننهادمی بی او بهم / پیش حق در جنت المأوی قدم

مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت / مرتضی بی او نمی شد در بهشت

بر عدو چون شفقتش چندین بود / با چو صدیقیش هرگز کین بود

آنکه را چندین غم دشمن بود / با عتیقش دشمنی چون ظن بود

بامیان نارد جهانرا کردگار / چون علی صدیق را یک دوستار

چندگوئی مرتضی مظلوم بود / وز خلافت راندن محروم بود

چون علی شیر حق است و تاج سر / ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

رازگفتن امیرالمؤمنین(ع) باچاه و خون شدن آن

مصطفی جائی فرود آمد براه / گفت آب آرید لشکر را زچاه

رفت مردی باز آمد پرشتاب / گفت پرخونست چاه و نیست آب

گفت پنداری ز درد کار خویش / مرتضی در چاه گفت اسرار خویش

چاه چون بشنید آن تابش نبود / لاجرم پر خون شد و آبش نبود

آنکه در جانش چنین شوری بود / در دلش کی کینهٔ موری بود

در تعصب می‌زند جان تو جوش / مرتضی را جان چنین نبود خموش

مرتضی را می‌مکن بر خود قیاس / زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

همچنان مستغرق کار است او / وز خیالات تو بیزار است او

گرچو تو پرکینه بودی مرتضی / جنگ جستی پیش خیل مصطفی

او زتو مردانه‌تر آمد بسی — پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر بناحق بود صدیق ای عجب — او چو برحق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المؤمنین — چون نه بر منوال دین جستندکین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور — دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد — داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر رتو بی‌نشانی از علی — عین و لام و یا بدانی از علی
تو زعشق جان خویشی بیقرار — او نشسته تا کنند صد جان نثار

در عشق بجانبازی

از صحابه گر شدی کشته کسی — حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز — خوار شد در چشم من جان عزیز
خواجه گفتا چه فتاده است ای علی — آن تو لختی نهاده است ای علی

حال بلال

خورد بر یک جایگه روزی بلال — بر تن باریک صد چوب و دوال
خون روان شد زو زچوب بیعدد — همچنان می‌گفت احد می‌گفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت — حب و بغض آنجا نماند در رهت
آنکه او در دست خواری مبتلاست — زو تصرف در چنان قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواهی بود تو حیران چنین
از زیانت بت پرستان رسته‌اند — وز زبان تو صحابه خسته‌اند
در فضولی می‌مکن دیوان سیاه — گوی بردی گر زبان داری نگاه

اتفاق یاران در جانفشانی

گر علی بود وگر صدیق بود — جان هر یک غرقه تحقیق بود
چون بسوی غار می‌شد مصطفی — خفت آن شب بر فراشش مرتضی
کرد جان خویش را حیدر نثار — تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان — از برای جان او در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند — جانفشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار — هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر توهستی مرد این یا مرد آن — کو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جانفشاندن پیشه کن — یا خموش و ترک این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر — وز خدا و عقل و جانی بی‌خبر
تو رها کن سر بمهر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یکزن بود بل صد مرد بود — از قدم تا فرق عین درد بود
زو یکی پرسیدکای صاحب قبول — تو چه می‌گوئی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی‌آیم بسر — کی توانم داد از یاران خبر

گرنه در حق جان و دل گم دارمی   یک نفس پروای مردم دارمی

آن نه من بودم که در سجده گهی   خار در چشمم شکست اندر رهی

بر زمینم خون روان شد از بصر   من زخون خویش بودم بیخبر

آنکه او را این چنین دردی بود   کی طلبکار زن و مردی بود

چون نبودم تا که بودم حق شناس   دیگری را چون شناسم از قیاس

تو در این ره نی خدائی نی رسول   دست کوته کن از این رد و قبول

از تولی و تبرا پاک شو   توکف خاکی در این ره خاک شو

چون کف خاکی سخن از خاک گو   جمله را پاکیزه دان و پاک گو

شفاعت پیغمبر از امت

خواست ختم انبیا ازکردگار   گفت کار امتم با من گذار

تا نیابد اطلاعتی هیچکس   برگناه امت من یک نفس

حق تعالی گفت ای صدرکبار   گر ببینی آن گناه بیشمار

تو نیاری تاب آن حیران شوی   شرم داری وز میان پنهان شوی

عایشه کو بود همچون جان ترا   سیر شد زو دل بیک بهتان ترا

تو شنیدی گفتهٔ اهل مجاز   پس بجای خودفرستادیش باز

چون بگشتی ازگرامی ترکسی   پرگنه هستند از امت بسی

تو نیاری تاب آن جمله گناه   امت خود را رها کن با اله

گر تو می‌خواهی که کس را در جهان   ازگناه امت نبود نشان

من چنان می‌خواهم ای عالی گهر   کزگنه شان هم ترا نبود خبر

تو منه پا در میان رو درکنار   کار امت روز و شب با من گذار

کارامت چون نه کار مصطفی است   کی شود این کار از حکم تو راست

هان مکن حکم و زبان کوتاه کن   بی تعصب باش و عزم راه کن

آنچه ایشان کرده‌اند آن پیشگیر   در سلامت رو طریق خویش گیر

یا قدم در صدق نه صدیق وار   ورنه چون فاروق کن عدل اختیار

یا چو عثمان پر حیا و حلم باش   یا چو حیدر بحر جود و علم باش

یا مزن دم پند من بپذیر و رو   پای بر دار و سر خود گیر و رو

تو نه مرد صدق و علم حیدری   مرد نفسی هر زمان کافر تری

نفس کافر را بکش مؤمن بباش   چون بکشتی نفس را ایمن بباش

در تعصب این فضولی می‌کنی   از سر خود این رسولی می‌کنی

نیست در شرعت سخن تنها قبول   چه سخن گوئی ز یاران رسول

نیست در من این فضولی ای اله   از تعصب دار پیوستم نگاه

پاک گردان از تعصب جان من   گو مباش این قصه در دیوان من

آغاز داستان

مقاله اولی

صفت طیور

مرحبا ای هدهد هادی شده — در حقیقت پیک هر وادی شده

ای بسر حد سبا سیر تو خوش — با سلیمان منطق الطیر تو خوش

دیو را دربند و زندان باز دار — تا سلیمان وار باشی راز دار

دیو را وقتی که در زندان کنی — با سلیمان قصد شادروان کنی

خه خه ای موسیجه موسی صفت — خیز و موسیقار زن در معرفت

کرد از جان مرد موسیقی شناس — لحن خلقت را ز موسیقی اساس

همچو موسی دیدهٔ آتش ز دور — لاجرم موسیجه‌ای در کوه طور

هم ز فرعون بهیمی دور شو — هم بمیقات آی و مرغ طور شو

بس کلام بی‌زبان و بی‌خروش — فهم کن بیعقل و بشنو نی بگوش

مرحبا ای طوطی طوبی نشین — پوششت حله است و طوقت آتشین

طوق آتش از برای دوزخی است — حله از بهر بهشتی و سخی است

چون خلیل آن کس که از نمرود رست — خوش تواند کرد در آتش نشست

سر بزن نمرود را همچون قلم — چون خلیل الله در آتش نه قدم

گر شدی از وحشت نمرود پاک — حله پوش از آتشین طوقت چه باک

خه خه ای کبک خرامان در خرام — نیک و خوش ازکوی عرفان در خرام

قهقهی در شیوه این راه زن — حلقه بر سندان بیت الله زن

کوه خود در هم گداز از فاقهٔ — تا برون آید زکوهت ناقهٔ

چون مسلم ناقهٔ یابی جوان — جوی شیر و انگبین بینی روان

ناقه میران گر مصالح بایدت — خود باستقبال صالح آیدت

مرحبا ای نیک باز تیز چشم — چند خواهی بود تند و تیز خشم

نامهٔ عشق ازل بر پای بند — تا ابد آن نامه را مگشای بند

عقل مادرزادکن با دل بدل — تا یکی بینی ابد را با ازل

چارچوب طبع بشکن مردوار — در درون غار وحدت کن قرار

چون بغار اندر قرار آید ترا — صدر عالم یار غار آید ترا

خه خه ای دراج معراج الست — دیده بر فرق بلی تاج الست

چون الست عشق بشنودی بجان — از بلی نفس بیزاری ستان

چون بلی نفس گرداب بلاست — کی شود کار تو درگرداب راست

نفس را همچون خر عیسی بسوز — پس چو عیسی جان به جانان برفروز

خر بسوز و مرغ جان راکارساز — تا ترا روح الله آید پیشباز

مرحبا ای عندلیب باغ عشق — ناله کن خوش ز درد وداغ عشق

خوش بنال از درد دل داودوار / تا کنندت هر نفس صد جان نثار
حلق داودی بمعنی برگشای / خلق را از لحن حلقت رهنمای
چند پیوندی زره با نفس شوم / همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود آن آهنت چونموم نرم / تو شوی در عشق چون داود گرم
خه خه ای طاوس باغ هشت در / سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند / وز بهشت عدن بیرونت فکند
برگرفتت سدرهٔ طوبی ز راه / کردت از بند طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را / کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت / آدمت با خویش گیرد در بهشت
مرحبا ای خوش تذرو دور بین / چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده / مبتلای حبس تهمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی برآر / سر ز اوج عرش رحمانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه / تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسخر آیدت / یوسف صدیق رهبر آیدت
خه خه ای قمری دمساز آمده / شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل زانی که در خون ماندهٔ / در مضیق حبس ذوالنون ماندهٔ
ای شده سرگشتهٔ ماهی نفس / چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن آن ماهی بدخواه را / تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در صدر خاص
مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا درگردنت / زشت باشد بیوفائی کردنت
ازوجودت تا بود موئی بجای / بیوفایت خوانم از سر تا بپای
گر درآئی و برون آئی ز خود / سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد / خضر آب زندگانیت آورد
خه خه ای باز بپرواز آمده / رفته سرکش سرنگون باز آمده
سر مکش چون سرنگونی ماندهٔ / تن بنه چون غرق خونی ماندهٔ
بسته مردار دنیا آمدی / لاجرم مهجور عقبی آمدی
هم ز دنیی هم ز عقبی درگذر / پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دوگیتی رای تو / دست ذوالقرنین آید جای تو
مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی / گرم شودرکار و چون آتش درآی
هرچه پیشت آید ازگرمی بسوز / ز آفرینش چشم جان یکباره دوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا / نور حق هر لحظه بیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن درکار حق
چون شدی درکار حق مرغی تمام / تو نمانی حق بماندوالسلام

مقاله ثانیه

در سخن هدهد بامرغان برای طلب سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان / هرچه بودند آشکارا و نهان

جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار

از چه رو اقلیم ما را شاه نیست / بیش از این بی‌شاه بودن راه نیست

یکدگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلبکاری کنیم

زانکه بی‌کشور بود چون پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه

پس همه در جایگاهی آمدند / سر بسر جویای شاهی آمدند

هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بیقرار

حلهٔ بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز فهمی بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی‌هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب

هم زحضرت من خبردار آمدم / هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم

آنکه بسم الله در منقار یافت / دور نبود گر بسی اسرار یافت

می‌گذارم در غم خود روزگار / هیچ کس را نیست با من هیچکار

چون من آزادم ز خلقان جهان / خلق آزادند از من بی‌گمان

چون منم مشغول درد پادشاه / هرگزم دردی نباشد از سپاه

آب پیمایم ز وهم خویشتن / رازها دانم بسی زین بیش من

با سلیمان در سخن بیش آمدم / لاجرم از خیل او پیش آمدم

هرکه غایب شد ز ملکش ای عجب / زو نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یک زمان / کرد هر جانب طلبکاری روان

زانکه می‌نشکیبد از من یک نفس / هدهدی را تا ابد این قدر بس

نامهٔ او بردم و باز آمدم / پیش او در پرده همراز آمدم

هرکه او مطلوب پیغمبر بود / زیبدش بر فرق اگر افسر بود

هرکه مذکور خدا آمد بخیر / کی رسد درگرد سیرش هیچ طیر

سالها در بحر و برمی‌گشته‌ام / پای اندر ره بسر می‌گشته‌ام

وادی وکوه و بیابان رفته‌ام / عالمی در عهد طوفان رفته‌ام

با سلیمان در سفرها بوده‌ام / عرصهٔ عالم بسی پیموده‌ام

پادشاه خویش را دانسته‌ام / چون روم تنها چو نتوانسته‌ام

پس شما با من اگر همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید

وارهید از ننگ خودبینی خویش / از غم و تشویر بیدینی خویش

هرکه در وی باخت از جان خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست

جان فشانید وقدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید

هست ما را پادشاهی بیخلاف
در پس کوهی که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ سلطان طیور
او بما نزدیک و ما زو دور دور

در حمای عزتست آرام او
نیست حد هر زبانی نام او

صدهزاران پرده دارد بیشتر
هم زنور و هم ز ظلمت بیشتر

در دو عالم نیست کس را زهرهٔ
تا تواند یافت از وی بهرهٔ

دائماً او پادشاه مطلق است
درکمال عز خود مستغرق است

فهم طایر چون پرد آنجا که اوست
کی رسد علم و خردآنجا که اوست

نی بدور و نی شکیبائی ازو
صد هزاران خلق سودائی ازو

وصف او جزکار جان پاک نیست
عقل را سرمایهٔ ادراک نیست

لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند
در صفاتش با دو چشم تیره ماند

هیچ دانائی کمال اوندید
هیچ بینائی جمال او ندید

درکمالش آفرینش ره نیافت
دانش از پی رفت و بینش ره نیافت

قسم خلقان زان کمال و زان جمال
هست گر برهم نهی مشتی خیال

بر خیالی کی توان این ره سپرد
تو بماهی کی توانی مه سپرد

صد هزاران سر چوگوی آنجا بود
های های و هوی هوی آنجا بود

بس که خشکی بس که دریا در ره است
تا نپنداری که راهی کوته است

شیرمردی باید این ره را شگرف
زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف

روی آن دارد که حیران می‌رویم
در رهش گریان و خندان می‌رویم

گر نشان یابیم از آن کاری بود
ور نه بی او زیستن عاری بود

جاان بی‌جانان کجا آید بکار
گر تو مردی جان بیجانان مدار

مردمی باید تمام این راه را
جان فشاندن باید این درگاه را

دست باید شست از جان مردوار
تا توان گفتن که هستی مردکار

جان بی‌جانان نیرزد هیچ چیز
همچو مردان برفشان جان عزیز

گر تو جانی برفشانی مردوار
بس که جانان جان کند بر تو نثار

ابتدای کار سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ ای عجب
جلوه‌گر بگذشت در چین نیمشب

در میان چین فتاد از وی پری
لاجرم پر شور شد هرکشوری

هرکسی نقشی از آن پر برگرفت
هرکه دید آن نقش کاری درگرفت

هست آن پر در نگارستان چین
اطلبواالعلم ولو بالصین ببین

گر نگشتی نقش پر او عیان
این همه غوغا نبودی در جهان

اینهمه آثار صنع از فر اوست
نقشها جمله ز نقش پر اوست

چون نه سر پیداست وصفش را نه بن
نیست لایق بیش از این گفتن سخن

هرکه اکنون از شما مرد رهید
سر براه آرید و پای اندر نهید

جملهٔ مرغان شدند آن جایگاه
بیقرار از عزت آن پادشاه

شوق او در جان ایشان کارکرد
هر یکی بی‌صبری بسیارکرد

عزم ره‌کردند و در پیش آمدند
عاشق او دشمن خویش آمدند

لیک چون راهی دراز ودور بود
هرکسی از طی آن رنجور بود

گرچه راه را بود هر یک کارساز
هر یکی عذر دگر گفتند باز

مقاله ثالثه

عذر بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست
نه ز عشق او نیست نه از عقل هست

معنیئی در هر هزار آواز داشت
زیر هر معنی جهانی راز داشت

شد در اسرار معانی نعره زن
کرد مرغان را زبان بند از سخن

گفت بر من ختم شد اسرار عشق
جملهٔ شب می‌کنم تکرار عشق

نیست چون داود یک افتاده‌کار
تا ز بور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نی زگفتار من است
زیر چنگ از نالهٔ زار من است

گلستانها پرخروش از من بود
در دل عشاق جوش از من بود

بازگویم هر زمان راز دگر
در دهم هر لحظه آواز دگر

عشق چون برجان من زور آورد
همچو دریا جان من شور آورد

هرکه شور من بدید از دست شد
گرچه بس هشیار آمد مست شد

چون نه‌بینم محرمی سالی دراز
تن زنم با کس نگویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نوبهار
بوی مشک خویش در عالم نثار

من نمایم خوش بروی او دلم
حل کنم از طلعت او مشکلم

بار معشوقم چو ناپیدا شود
بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در نیاید هر یکی
راز بلبل گل بداند بی‌شکی

من چنان در عشق گل مستغرقم
کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم از عشق گل سودا بس است
زانکه معشوقم گل رعنا بس است

طاقت سیمرغ نارد بلبلی
بلبلی را بس بود عشق گلی

چون بود صد برگ دلدار مرا
نیست غم بی برگی کار مرا

گل که حالی بشکفد چون دلکشی
این همه در روی من خندد خوشی

چون ز زیر پرده گل حاضر شود
خنده‌اش در روی من ظاهر شود

کی تواند بود بلبل یک شبی
خالی از عشق چنان خندان لبی

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز
بیش از این از عشق رعنائی مناز

عشق روی گل بسی خارت نهاد
کارگر شد بر نو وکارت نهاد

گل اگرچه هست بس صاحب جمال
حسن او در هفتهٔ گیرد زوال

عشق چیزی کان زوال آرد پدید
کاملان را زان ملال آرد پدید

خندهٔ گل گرچه در خارت کشد
روز و شب در نالهٔ زارت کشد

درگـــذر ازگـــل کـــه گـــل هـــر نوبهـــار		بـــر تـــو مـــی‌خنـــدد بـــه معنـــی شـــرم دار

حکایت در این معنی

شـــهریاری دخـــتری چـــون مـــاه داشـــت		عـــالمی پـــر عاشـــق گمـــراه داشـــت
فتنـــه را بیـــداری پیوســـت بـــود		زانکـــه چشـــم نـــیم‌خـــوابش مســـت بـــود
عـــارض ازکـــافور و زلـــف از مشـــک داشـــت		آب حیـــوان بـــی‌لـــبش لـــب خشـــک داشـــت
گـــر جمـــالش ذرهٔ پیـــدا شـــدی		عقـــل از لایعقلـــی شـــیدا شـــدی
گـــر شـــکر طعـــم لـــبش بشـــناختی		از خجـــل بفســـردی و بگـــداختی
از قضـــا مـــی‌رفـــت درویشـــی اســـیر		چشـــم افتـــادش بـــدان مـــاه منـــیر
داشـــت بـــرکـــف گـــردهٔ آن بینـــوا		نـــان او وامانـــده بـــد بـــر نـــانوا
چشـــم او چـــون بـــر رخ آن مـــه فتـــاد		گـــرده از دســـتش شـــد و در ره فتـــاد
دخـــتر از پیشـــش چـــو آتـــش درگذشـــت		خـــوش بـــر او خندیـــد و خـــوش خـــوش برگذشـــت
آن گـــدا چـــون خنـــدهٔ آن مـــه بدیـــد		خـــویش را در خـــون و خـــاک ره بدیـــد
داشـــت مســـکین نـــیم جـــان و نیمـــه نـــان		ز انـــدو نیمـــه پـــاک شـــد در یـــک زمـــان
نـــی قـــرارش بـــود شـــب نـــی روز هـــم		دم نـــزد ازگریـــه و از ســـوز هـــم
یـــادکـــردی خنـــدهٔ آن شـــهریار		گریـــه افتـــادی چـــو ابـــر نوبهـــار
هفـــت ســـال القصـــه بـــس آشـــفته بـــود		باســـگان درکـــوی دخـــتر خفتـــه بـــود
بنـــدگان دخـــتر و خـــدمتگران		جملـــه گشـــتند ای عجـــب واقـــف بـــر آن
عـــزم کردنـــد آن جفاکـــاران بجمـــع		تـــا ببرنـــد آن گـــدا را ســـر چـــو شـــمع
در نهـــان دخـــترگـــدا را خوانـــد و گفـــت		چـــون تـــوئی را همچـــو مـــن کـــی بـــوده جفـــت
قصـــد تـــو دارنـــد بگریـــز و بـــرو		بـــر درم منشـــین تـــو برخیـــز و بـــرو
آن گـــدا گفتـــا کـــه مـــن آن روز دســـت		شســـته‌ام از خـــود کـــه گشـــتم از تـــو مســـت
صـــد هـــزاران جـــان چـــون مـــن بیقـــرار		بـــاد بـــر روی تـــو هـــر ســـاعت نثـــار
چـــون مـــرا خواهنـــدکشـــتن ناصـــواب		یـــک ســـؤالم را بلطفـــی ده جـــواب
چـــون مـــرا ســـر مـــی‌برنـــدی بـــی‌گمـــان		از چـــه خندیـــدی تـــو درمـــن آن زمـــان
گفـــت چـــون مـــی‌دیـــدمت بـــس بـــی‌هـــنر		بـــر تـــو خندیـــدم از آن ای بیخـــبر
بـــر ســـروریش تـــو خندیـــدن رواســـت		لیـــک در روی تـــو خنـــدین خطاســـت
ایـــن بگفـــت ور فـــت از پیشـــش چـــو دود		هرچـــه بـــود اصـــلا همـــه چیـــزی نبـــود

مقاله رابعه

عذر طوطی

طـــوطی آمـــد بـــا دهـــانی پـــر شـــکر		در لبـــاس فســـتقی بـــا طـــوق زر
بـــا شـــهٔ گشـــته پشـــه از فـــر او		هـــرکجـــا سرســـبزی ئـــی از پـــر او
در ســـخن گفـــتن شـــکر ریـــز آمـــده		در شـــکر خـــوردن بگـــه خیـــز آمـــده
گفـــت هـــر ســـنگین دل و هـــر هـــیچکس		چـــون منـــی را آهنـــین ســـازد قفـــس

من در این زندان آهن مانده باز
ز آرزوی آب خضرم در گداز

خضر مرغانم از آنم سبزپوش
تا توانم کرد آب خضر نوش

من نیارم در بر سیمرغ تاب
بس بود از چشمه خضرم یک آب

هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان
مرد نبود هرکه نبود جان فشان

جان ز بهر تن بکار آید ترا
تا دمی در خورد یار آید ترا

آب حیوان خواهی از جان دوستی
رو که تو مغزی نداری، پوستی

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان
در ره جانان چو مردان جانفشان

حکایت

بود آن دیوانهٔ عالی مقام
خضر با اوگفت ای مرد تمام

رای آن داری که باشی یار من
گفت با تو بر نیایدکار من

زانکه خوردی آب حیوان چندگاه
تا بماند جان تو تا دیرگاه

من برآنم تا بگویم ترک جان
زانکه بیجانان ندارم برگ جان

نی چو تو در حفظ جانی مانده‌ام
بلکه من هر روز جان افشانده‌ام

بهتر آن باشدکه چون مرغان زدام
دور می‌باشیم از هم والسلام

مقاله خامسه

عذر طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار
نقش بر پرش نه صد بل صد هزار

چون عروسی جلوه کردن سازکرد
هر پر او جلوهٔ آغازکرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست
چینیان را شد قلم انگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک
رفته بر من از قضا کاری نه نیک

یار شد با من بیکجا مار زشت
تا بیفتادم بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من
تخته بند پای من شد پای من

عزم آن دارم کزین تاریک جای
رهبری باشد بخلدم رهنمای

من نه آن مرغم که در سلطان رسم
بس بود اینم که در دربان رسم

کی بود سیمرغ را پروای من
بس بود فردوس اعلی جای من

من ندارم در جهان کار دگر
تا بهشتم ره دهد بار دگر

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه
هرکه خواهد خانه آن پادشاه

گو بیا نزدیک شو این زان به است
خانه کی از حضرت سلطان به است

خانهٔ نفس است خلد پرهوس
خانه دل مقعد صدق است و بس

حضرت حق است دریای عظیم
قطرهٔ خورد است جنات نعیم

قطره چبود هرکه را دریا بود
هرچه جز دریا بود سودا بود

چون بدریا می‌توانی راه یافت
سوی یک شبنم چرا باید شتافت

هرکه داندگفت با خورشید راز
کی تواند ماند با یک ذره باز

هر که کل شد جزء را با او چکار / وانکه جان شد عضور را با او چکار
گر تو هستی مرد کل کل را ببین / کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سؤال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر / چون به فردوسی فرود آورد سر
هاتفی بداشت آوازی بلند / کای بهشت کرده از صدگونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون زماست / سر فرود آرد به چیزی دون ما است
ما زوال آریم بر وی هر چه هست / زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صدهزار / جان بی‌جانان کجا آید به کار
هر که جز جانان به چیزی زنده شد / گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر / کاولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز / زانجگر خوردن ز سرگیرند باز

مقاله سادسه

عذر بط

بط بصد پاکی برو آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر / کس ز من یک پاک رو تر پاک تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی برصواب / بارها سجاده افکندم بر آب
همچو من بر آب چون استد یکی / نیست باقی درکراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک / دائم هم جامه و هم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب سود / زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام / من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتاده است کار / از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست / این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید / زانکه با سیمرغ نتوانم پرید
آنکه باشد قبله‌اش آبی تمام / کی تواند یافت از سیمرغ کام
هدهدش گفت ای به آبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد / قطره آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هرناشسته روی / گر تو هم ناشسته روئی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت / روی هر ناشسته روئی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سئوال / کاین دو عالم چیست با چندین خیال

گفت باشد دو جهان بالا و پست   قطرهٔ نه نیست در معنی نه هست
کیست ز اول قطرهٔ آب آشکار   قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر بنائی کو بود بر روی آب   گر همه ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر   هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود   گر همه ز آهن بود خوابی بود
آب هرگز کس نبیند پایدار   کی بود بر آب بنیاد استوار

مقاله سابعه

عذر کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید   سرکش و سرمست ازکان در رسید
سرخ منقار و شفق پوش آمده   خون او از دیده درجوش آمده
گاه می‌پرید برکوه وکمر   گاه می‌پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته درکان گشته‌ام   بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با کوه وکمر   تا توانم بود سر سنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم   بس بود این آتش خوش حاصلم
تف آن آتش چو سر بیرون کند   سنگ ریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تأثیرکرد   سنگ را خون کرد و بی‌تأخیرکرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام   هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگریزه می‌خورم در تف و تاب   دل پر آتش می‌کنم بر سنگ خواب
چشم بگشائید ای اصحاب من   بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد   با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه جست   زانکه عشق گوهرم برکوه بست
هرکه چیزی دوست دارد جزگهر   ملکت آن چیز باشد برگذر
ملک وگوهر جاودان دارد نظام   جان او با کوه پیوسته مدام
من عیارکوهم و مردگهر   نیستم یک لحظه بی تیغ وکمر
چون بود بر تیغ گوهر بر دوام   زان‌گهر در تیغ می‌جویم مدام
نی چوگوهر هیچ گوهر یافتم   نی زگوهرگوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راهی مشکلست   پای من در سنگ وگوهر درگلست
من به سیمرغ قوی دل کی رسم   دست بر سر پای درگل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ   یا بمیرم یا گهر آرم به چنگ
گوهرم باید که گردد آشکار   مرد بی گوهرکجا آید بکار
هدهدش گفت ای چوگوهر جمله رنگ   چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای و منقار توپر خون جگر   تو بسنگی باز ماندی ازگهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ   تو چنین آهن دل از سودای سنگ

گر نماند رنگ او سنگی بود   سنگ هست او هرکه بیرنگی بود
هرکرا بوئیست او رنگی نخواست   زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری   کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ   وین عجب کان بودسنگی نیمدانگ
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین   زیر حکمش شد همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید   جملهٔ آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او   باد هم میبود در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت   هم بنا بر نیمدانگ سنگ داشت
گفت چو این مملکت وین کار و بار   زین قدر سنگ است دائم پایدار
من نمیخواهم که در دنیا و دین   بازماندکس به ملکی این چنین
پادشاها من بچشم اعتبار   آفت این ملک دیدم آشکار
هست این در جنب عقبی مختصر   بعد ازین کس را مده چونان گهر
من ندارم با سپاه و ملک کار   میکنم زنبیل باقی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد   آن گهر بودش که بند راه شد
آن گهر چون با سلیمان این کند   کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگی است چندین کان مکن   جز برای روی جانان جان مکن
دل زگوهر برکن ای گوهر طلب   جوهری را باش دایم در طلب

مقاله ثامنه

عذر همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش   خسروان را ظل او سرمایه بخش
زان هما این سان همایون آمده   کز همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر   من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم درگاه آمده   عزلت از خلقم پدیدار آمده
نفس سگ را خوار دارم لاجرم   عزت از من یافت افریدون وجم
پادشاهان سایه پرورد من‌اند   چون گدا طبعندکی مرد من‌اند
نفس سگ را استخوانی می‌دهم   روح را زین سگ امانی می‌دهم
نفس را چون استخوان دادم مدام   جان من زان یافت این عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او   چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در پر او باید نشست   تا ز ظلش ذرهٔ آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من   بس بود خسرو نشانی کار من
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند   سایه بر چین بیش از این برخود مخند
نیستت خسرو نشانی این زمان   همچو سگ با استخوانی این زمان

خسروان را کاشکی ننشانئی　　خویش را از استخوان برهانئی
من گرفتم خود که شاهان جهان　　جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز　　جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار　　در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاک رائی بود بر راه صواب　　یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکوکار زار　　حال تو چونست در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز　　دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط　　سلطنت کی خیزد از مشتی سقط
حق که سلطان جهاندار آمده است　　سلطنت را او سزاوار آمده است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش　　ننگ می‌دارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان　　اوست سلطان هیچ سلطانم مخوان
سلطنت او راست من بر سودمی　　گر بدنیا درگدائی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه نه　　خوشه چینی بودمی و شاه نه
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا　　باز می‌خواهند یک یک جو مرا
خشک بادا پر و بال آن همای　　کو مرا در سایه خود داد جای

مقاله تاسعه

عذر باز

باز پیش جمع آمد سرفراز　　کرده ز اسرار معانی پرده باز
سینه می‌کرد از سپهداری خویش　　لاف می‌زد ازکله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار　　چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته‌ام زیر کلاه　　تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده‌ام　　همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
تا اگر روزی بر شاهم برند　　از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب　　چون کنم بیهوده سوی او شتاب
رزقهٔ از دست شاهم بس بود　　در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم رهروی را پایگاه　　سر فرازی می‌کنم بر دست شاه
هرکه او شایستهٔ سلطان بود　　پیش سلطان هرچه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم　　به که در وادی بی‌پایان شوم
روی آن دارد که من بر روی شاه　　عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری می‌کنم　　گاه در شوقش شکاری می‌کنم
هدهدش گفت ای گرفتار مجاز　　از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود　　پادشاهی کی بدو زیبا بود

سلطنت رانیست جز سیمرغ کس / زانکه بیهمتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری / سازد از خود او ز بی‌مغزی سری
شاه او باشد که همتا نبودش / جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند / یک دم دیگر جفاکاری کند
هر که باشد پیش او نزدیک تر / کار او بی‌شک بود باریک‌تر
دائماً از شاه باشد بر حذر / جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا بر مثال آتش است / گرد او پروانه را کشتن خوشست
زان بود در پیش شاهان دور باش / کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلامی سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی / نی نشستی و نه آسودی همی
از غلامانش بزینت بیش داشت / دائمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی / آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر / وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بیخبر / کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
اینهمه حرمت که پیش شه تر است / شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا / گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود / در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویندش زبخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ / برچه‌ام جان پرخطر بر هیچ هیچ

مقاله عاشره

عذر بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست دایم جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
ازکم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند / دائماً اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم / چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب / بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا می‌زند صدگونه جوش / من نیارم گرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم زین شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغم نباشد در جهان

آنکه او را قطرهٔ آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر / هست دریا پر نهنگ و جانور

گاه تلخست آب او را گاه شور / گاه آرامی است او را گاه زور

منقلب چیزیست ناپاینده هم / گه رونده گاه باز آینده هم

بس بزرگان را که کشتی کرد خرد / بس که در گرداب او افتاد و مرد

هرکه چون غواص ره دارد در او / از غم جان دم نگهدارد از او

ور زند در قعر دریا دم کسی / مرده از بن با سر افتد چون خسی

از چنین کس کو وفاداری نداشت / هیچکس امید دلداری نداشت

گر تو از دریا نیائی با کنار / غرقه گرداند ترا پایان کار

می‌زند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در موجست گاهی در خروش

او چو خود را می‌نیابد کام دل / تو نیابی هم از او آرام دل

هست دریا چشمهٔ ازکوی او / تو چرا فارغ شوی از روی او

حکایت

دیده ور مردی به دریا شد فرود / گفت ای دریا چرا باشی کبود

جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ / نیست چون آتش چرا جوشیدهٔ

داد دریا آن نکو دل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب

چون ز نامردی نیم من مرد او / جامه نیلی کرده‌ام از درد او

خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من / ز آتش عشق آب من شد جوشزن

گر بیابم قطرهٔ ازکوثرش / زندهٔ جاوید گردم بر درش

ورنه چون من صد هزاران خشک لب / می بمیرد در ره او روز و شب

مقاله حادی عشر

عذر بوف

بوف آمد پیش چون دیوانهٔ / گفت من بگزیده‌ام ویرانهٔ

عاجزم اندر خرابی زاده من / در خرابی می‌روم بیزاده من

گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم

هرکه در جمعیتی خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن چو مست

در خرابی جای می‌سازم برنج / زانکه باشد در خرابه جای گنج

عشق گنجم در خرابی ره نمود / سوی گنجم جز خرابی ره نبود

دور بردم از همه کس رنج خویش / بوکه یابم بی‌طلسمی گنج خویش

گر فرو رفتی بگنجی پای من / باز رستی این دل خود رای من

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست

من نیم در عشق او مردانهٔ / عشق گنجم باید و ویرانهٔ

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / من گرفتم کامدت گنجی بدست

بر سر آن گنج خود را مرده گیر   عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنجو عشق زر ازکافریست   هرکه او زر بت کند از آذریست
زر پرستیدن بود ازکافری   نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل   در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حقه زر داشت مردی بیخبر   او بمرد و زو بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب   صورتش چون موش دو چشمش پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود   همچو موشی گرد آن می‌گشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال   کز چه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده‌ام این جایگاه   می‌ندانم تا بدو کس یافت راه
گفتم آخر صورت موشت چراست   گفت هر دل را که مهر زر بخواست
صورتش اینست در من می‌نگر   پندگیر و زر بیفکن ای پسر

مقاله ثانی عشر

عذر صعوه

صعوه آمد جان نحیف و تن نزار   پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم   بیدل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موئی بازو و زوریم نیست   وز ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه بال و هیچ چیز   کی رسم درگرد سیمرغ ای عزیز
پیش او این مرغ عاجزکی رسد   صعوه در سیمرغ هرگزکی رسد
در جهان او را طلبکاران بسی است   وصل اوکی لایق چون من کسی است
در وصال او چو نتوانم رسید   بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم من روی سوی درگهش   یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او وین جایگاه   یوسف خود را همی جویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار   بازیابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را به چاه   بر پرم با او زماهی تا بماه
هدهدش گفت ای زشنگی و خوشی   کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی تو چون بنگرم   مست زراقی و من کی آن خرم
پای در نه دم مزن لب را بدوز   گر بسوزند آنهمه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل   یوسفت ندهند کمترکن حیل
می‌فروزد آتش غیرت مدام   عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر   گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج می‌زد بحر خون از دیدگانش — نام یوسف مانده دایم بر زبانش

جبرئیل آمد که زین پس گردگر — بر زبان توکند یوسف گذر

محوگردانیم نامت ای مهین — از میان انبیاء مرسلین

چون درآمد امرش از حق آن زمان — گشت محوش نام یوسف از زبان

گرچه نام یوسفش بودی ندیم — از زبانش رفت و در دل شد مقیم

دید یوسف را شبی در خواب پیش — خواست تا او را بخواند سوی خویش

یادش آمد آنکه حق فرموده بود — تن زد آن سرگشته فرسوده زود

لیک از بی‌طاقتی از جان پاک — برکشید آهی بغایت دردناک

چون ز خواب خویش جنبید او زجای — جبرئیل آمد که می‌گوید خدای

گر نراندی نام یوسف بر زبان — لیک آهی برکشیدی آن زمان

در میان آه تو دانم که بود — در حقیقت توبه بشکستی چه سود

عقل را زین کار سودا می‌کند — عشقبازی بین چه با ما می‌کند

مقاله ثالث عشر

عذر تمام پرندگان

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر — عذرها گفتند مشتی بی‌خبر

هر یکی از جهل عذری نیزگفت — کس نگفت از صدر از دهلیزگفت

گر بگویم عذر یک یک با تو باز — دار معذورم که می‌گردد دراز

هر یکی را بود عذری لنگ لنگ — این چنین کس کی کند عنقا بچنگ

هرکه عنقار است از جان خواستار — دست از جان باز دارد مردوار

هرکرا در آشیان سی دانه نیست — زین سفر تن زد اگر دیوانه نیست

چون نداری دانهٔ را حوصله — کی تو با سیمرغ باشی هم چله

چون تهی کردی بیک می پهلوان — دوستکانی چون خوری ای پهلوان

چون نداری ذرهٔ را نیز تاب — کی توانی یافت وصل آفتاب

صدهزاران سایه بر خاک افکند — تا نظر بر سایه پاک افکند

چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق — چون روی از پای دریا تا بفرق

زانچه آن خود هست بوئی نیست این — کار هر ناشسته روئی نیست این

جملهٔ مرغان چو بشنیدند حال — سر بسر کردند از هدهد سؤال

کای سبق برده زما در رهبری — ختم کرده مهتری و بهتری

ما همه مشتی ضعیف و ناتوان — نی پر و نی بال نی تن نی روان

کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع — گر رسد از ما کسی باشد بدیع

نسبت او چیست با ما بازگوی — زانکه نتوان شد بعمیار از جوی

گر میان ما و او نسبت بدی — هر یکی را سوی او رغبت بدی

او سلیمان است و ما مورگدا — در نگر او ازکجا ما ازکجا

گشته موری در میان چاه بند / کی رسد درگرد سیمرغ بلند
این به بازوی چو مائی کی شود / خسروی یارگدائی کی شود
هدهد آنگه گفت ای بی‌حاصلان / عشق کی نیکو بود از بد دلان
ای گدایان چند ازین بی‌حاصلی / راست ناید عاشقی و بد دلی
هرکرا در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صدهزاران سایه بر خاک افکند / پس نظر بر سایهٔ پاک افکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر / سایهٔ آنست دان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون ندانستی ببین وانگه شناس / چون بدانستی بدار آن را سپاس
هرکه او آن گشت مستغرق بود / حاش لله گر توگوئی حق بود
گر توگشتی آنچه گفتم نه حقی / لیک در حق دائماً مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود / این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردی وگر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار / هیچ مرغی می نبودی سایه دار
باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان / سایهٔ هرگز نبودی در جهان
سایه اینجا هرچه را پیدا بود / اول آن چیز آشکار آنجا بود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت / دل چو آئینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال / وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش چونکه نتوان عشق باخت / ازکمال لطف خود آئینه ساخت
هست آن آئینه دل در دل نگر / تا ببینی رویش ای صاحب نظر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال / در جهان حسن بی‌مثل و مثال
ملک عالم مصحف آیات او / دلربائی پرچم و آیات او
صبح صادق لمعهٔ از روی او / روح قدسی نفحهٔ از بوی او
هشت فردوس و صفا و رنگ او / ناتمام و مختصر بی‌رنگ او
می‌ندانم هیچکس آن زهره داشت / کز جمال او تواند بهره داشت
روی عالم پر شد از غوغای او / خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی / برقعی گلگون فرو هشتی بروی
هرکه کردی سوی آن برقع نگاه / سر بریدند از تن وی بیگناه
وانکه بردی نام او را بر زبان / قطع کردندی زبانش در زمان
گرکسی اندیشه کردی زان وصال / عقل و جان بر باد دادی زانجمال
مردن از عشق رخ آن دلنواز / بهتر از صد زندگانی دراز

روز بودی کز غم عشقش هزار / می‌بمردند اینت عشق و اینت کار

نی کسی را صبر زو بودی دمی / نی کسی را تاب او بودی همی

هر که او دیدی جمالش آشکار / جان بدادی و بمردی زار زار

خلق می‌مردند دایم زین طلب / صبر نی با او نه بی او ای عجب

گر کسی را تاب بودی یک زمان / شاه روی خویش بنمودی عیان

لیک چون کس تاب دید او نداشت / لذتی جز در شنید او نداشت

چون نیامد هیچ خلقی مرد او / جمله می‌مردند دل پر درد او

آینه فرمود حالی پادشاه / کاندر آئینه توان کردن نگاه

شاه را قصری نکو بنگاشتند / و آینه اندر برابر داشتند

بر سر آن قصر رفتی پادشاه / وانگهی در آینه کردی نگاه

روی او از آینه می‌تافتی / هر کس از رویش نشان می‌یافتی

گر تو می‌داری جمال یار دوست / دل بدان کائینه دیدار اوست

دل بدست آر و جمال او ببین / آینه کن جان وصال او ببین

پادشاه تست در قصر جلال / قصر روشن ز آفتاب آن جمال

پادشاه خویش را در دل ببین / عرش را در ذرهٔ حاصل ببین

هر لباسی کان به صحرا آمده است / سایه سیمرغ زیبا آمده است

گر ترا سیمرغ بنماید جمال / سایه را سیمرغ بینی بی‌خیال

گر همه چل مرغ وگر سیمرغ بود / چون بدیدم سایهٔ سیمرغ بود

سایه از سیمرغ چون نبود جدا / گر جدا گوئی ازو نبود روا

هر دو خود هستند با هم بازجوی / درگذر از سایه وانگه راز جوی

چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ / کی ز سیمرغت بود همسایهٔ

گر ترا پیدا شود یک فتح باب / در درون سایه بینی آفتاب

سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول / خواستی جائی فرستادن رسول

چون رسولان آخر آن شاه جهان / جامه پوشیدی و رفتی خود نهان

پس بگفتی آنچه کس نشنوده است / گفتی اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمی‌دانست کس / کاین رسول اسکندر روم است و بس

هیچکس چون چشم اسکندر نداشت / گرچه گفت اسکندرم باور نداشت

هست راهی سوی هر دل شاه را / لیک ره نبود دل گمراه را

گر برون خانه شه بیگانه بود / غم مخور چون در درون خانه بود

مقاله رابع عشر

سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

چون شنیدند آنهمه مرغان سخن / نیک پی بردند اسرارکهن

جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند

زین سخن یکسر بره باز آمدند / جمله همدرد و هم آواز آمدند

گفتگوکردند با هدهد بسی / راه دانترچون نبود از وی کسی

زو بپرسیدندکای استادکار / چون دهیم آخر در این ره دادکار

زانکه نبود در چنین عالی مقام / از ضعیفان این روش هرگز تمام

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان / کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان

چون بترک جان بگوئی عاشقی / خواه زاهد خواه باشی فاسقی

چون دل تو دشمن جان آیدت / جان بر افشان ره به پایان آیدت

سد ره جانست جان ایثارکن / پس برافکن دیده و دیدارکن

ور تراگویندکز ایمان بر آی / ور خطاب آید تراکز جان برآی

تو هم این را و هم آنرا برفشان / ترک ایمان گوی و جان را برفشان

منکری گرگویا این بس منکر است / عشق گو ازکفر و ایمان برتر است

عشق را با کفر و با ایمان چکار / عاشقان را با تن و با جان چکار

عاشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند او تن زند

درد و خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را

ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن

عشق را دردی بباید دیده دوز / گاه جان را پرده درگه پرده دوز

ذرهٔ عشق از همه آفاق به / ذرهٔ درد از همه عشاق به

عشق مغزکائنات آمد مدام / لیک نبود عشق بیدردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست

هرکرا در عشق محکم شد قدم / برگذشت ازکفر و از اسلام هم

عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت

عشق را باکافری خویشی بود / کافری خود مغز درویشی بود

چون ترا این کفر و این ایمان نماند / آن تن و دل کم شد و آن جان نماند

بعد از آن مردی شوی اینکار را / مرد باید این چنین اسرار را

پای در نه همچو مردان و مترس / درگذر ازکفر و ایمان و مترس

چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیر مردان پیش کار

گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد / پاک نبود چون در این راه اوفتد

حکایت شیخ صنعان و زناربستن اواز عشق دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / درکمالش هرچه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال ••• با مریدی چارصد صاحب‌کمال

هر مریدی کان او بود ای عجب ••• می نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با هم یار داشت ••• در عیان هم‌کشف و هم اسرار داشت

قرب پنجه حج بجا آورده بود ••• عمره عمری بود تا می‌کرده بود

خود صلوة و صوم بیحد داشت او ••• هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی‌که در پیش آمدند ••• پیش او از خویش بیخویش آمدند

موی می بشکافت مرد معنوی ••• در کرامات و مقامات قوی

هرکه بیماری و سستی یافتی ••• از دم او تندرستی یافتی

خلق را فی الجمله در شادی و غم ••• مقتدائی بود در عالم علم

گرچه خود را قدوه اصحاب دید ••• چند شب او این چنین در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مقام ••• سجده می‌کردی بتی را والسلام

چون بدید آن خواب بیدار جهان ••• گفت دردا و دریغا کاین زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد ••• عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم ••• ترک جان‌گفتم اگر ایمان برم

نیست یک تن در همه روی زمین ••• کو ندارد عقبهٔ در ره چنین

گرکند این عقبه قطع این جایگاه ••• راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس این عقبه باز ••• در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخرالامر آن بدانش اوستاد ••• با مریدان‌گفت‌کاریم اوفتاد

می بباید رفت سوی روم زود ••• تا شود تعبیر این معلوم زود

چارصد مرد مرید معتبر ••• پیروی‌کردند با وی در سفر

می‌شدند ازکعبه تا اقصای روم ••• طوف می‌کردند سر تا پای روم

از قضا دیدند عالی منظری ••• بر سر منظر نشسته دختری

دختر ترسای روحانی صفت ••• در ره روح اللهش صد معرفت

در بهشت حسن و از برج جمال ••• آفتابی بود اما بی زوال

آفتاب از رشک عکس روی او ••• زردتر از عاشقان درکوی او

هرکه دل در زلف آن دلدار بست ••• از خیال زلف او زنار بست

آنکه جان بر لعل آن دلبر نهاد ••• پای در ره نا نهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی ••• روم ازو آزرم و هندو چین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود ••• هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

چون نظر بر جان عشاق او فکند ••• جان بدست غمزه بر طاق اوفکند

ابرویش بر ماه طاقی بسته بود ••• مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چوکردی مردمی ••• صیدکردی جان صد صد آدمی

روی او از زیر زلف تابدار ••• بود آتش پارهٔ بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت ••• نرگس مستش هزاران دشنه داشت

هرکه سوی چشم او تشنه شدی ••• در دلش هر مژه چون دشنه شدی

گفت را چون بر دهانش ره نبود
از دهانش هر که گفت آگه نبود

همچو چشم سوزنی شکل دهانش
بسته زناری چو زلف اندر میانش

چاه سیمین بر زنخدان داشت او
همچو عیسی در سخن جانداشت او

صدهزار اندل چو یوسف غرق خون
اوفتاده درچه او سرنگون

گوهر خورشیدوش در موی داشت
برقع شعر سیه بر روی داشت

دختر ترسا چو برقع برگرفت
بند بند شیخ را آذرگرفت

چون نمود از زیر برقع روی خویش
بسته صد زنار از یک موی خویش

گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد
عشق ترسا زاده کار خویش کرد

شد دلش از دست و در پای اوفتاد
جای آتش بود و برجای اوفتاد

هرچه بودش سر بسر نابود شد
ز آتش سودا دلش پر دود شد

عشق دخترکرد غارت جان او
ریخت کفر زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد ترسائی گزید
عافیت بفروخت رسوائی خرید

عشق بر جان و دل او چیر شد
تا ز دل بیزار و از جان سیر شد

گفت چوندین رفت چه جای دلست
عشق ترسازاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنین دیدند زار
جمله دانستندکافتاده است کار

سر بسر درکار او حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نبود
بودنی چون بود بهبودی نبود

هر که پندش داد فرمان می‌نبرد
زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد

عاشق آشفته فرمان چون برد
درد درمان سوز درمان چون برد

بود تا شب همچنان روز دراز
چشم بر منظر دهانش مانده باز

هر چراغی کاختران شب برگرفت
از دل آن پیر غمخور درگرفت

عشق او آن شب یکی صد بیش شد
لاجرم یکبارگی از خویش شد

هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
خاک بر سرکرد و ماتم درگرفت

یک دمش نی خواب بود و نی قرار
می‌طپید از عشق و می‌نالید زار

گفت یا رب امشبم را روز نیست
شمع گردون را همانا سوز نیست

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی
خود نشان ندهد چنین شبها کسی

همچو شمع از سوختن تابم نماند
بر جگر جز خون دل آبم نماند

همچو شمع ازتف و سوزم می‌کشند
شب همی سوزند و روزم می‌کشند

جملهٔ شب در شبیخون مانده‌ام
پای تا سر عرق در خون مانده‌ام

هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
می ندانم روز تا چون بگذرد

هر کرا یک شب چنین روزی بود
روز و شب کارش جگرسوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
من بروز خویش امشب بوده‌ام

کار من روزی که می‌پرداختند
از برای امشبم می‌ساختند

یا رب امشب را نخواهد بود روز
شمع گردون را نخواهد بود سوز

یارب این چندین علامت امشبست
یا مگر روز قیامت امشب است

یا ز آهم شمع گردون مرده شد
یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب درازست و سیه چونموی او
ورنه صد ره بودمی در کوی او

من بسوزم امشب از سودای عشق
من ندارم طاقت غوغای عشق

عمر کو تا وصف بیداری کنم
یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم
یا چو مردان رطل مرد افکن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند
پس مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم
یا به حیلت عقل با خویش آورم

دست کو تا خاک ره بر سر کنم
یا ز زیرخاک و خون سر برکنم

پای کو تا باز جویم کوی یار
چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل نهد در یک غمم
دوست کو تا دست گیرد یک دمم

روز کو تا ناله و زاری کنم
هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
این چه درد است اینچه عشقست این چه کار

جملهٔ یاران بدلداری او
جمع گشتند آن شب از زاری او

همنشینی گفتش ای شیخ کبار
خیز و این وسواس را غسلی برآر

شیخ گفتا امشب از خون جگر
کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر

آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست
کی شود کار تو بی تسبیح راست

گفت آن را من بیفکندم ز دست
تا توانم بر میان زنار بست

آن دگر گفتا که ای پیر کهن
گر خطائی رفت زودی توبه کن

گفت کردم توبه ازناموس و حال
تا رهم از شیخی و از قیل و قال

آن دگر گفتش که ای دانای راز
خیز و خود را جمع گردان در نماز

گفت کو محراب روی آن نگار
تا نباشد جز نمازم هیچ کار

آن دگر گفتش که تا کی این سخن
خیز و در خلوت خدا را سجده کن

گفت اگر بت روی من آنجاستی
سجده پیش روی او زیباستی

آن دگر گفتا پشیمانیت نیست
یک نفس درد مسلمانیت نیست

گفت کس نبود پشیمان بیش ازین
تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین

آن دگر گفتش که دیوت راه زد
تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی کو ره ما می‌زند
گو بزن الحق که زیبا می‌زند

آن دگر گفتش که هرکه آگاه شد
گویدش کاین پیر چون گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ
شیشه سالوس بشکستم بسنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم
از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت ترسا بچه چون خوش دل بود
دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز
تا شویم امشب بسوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
هوشیار کعبه شد در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
در حرم بنشین و عذر خویش خواه

گفت سر بر آستان آن نگار
عذر خواهم خواست دست از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ در ره است
مرد دوزخ نیست هر کو آگه است

گفت اگر دوزخ شود همراه من
هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش بامید بهشت
بازگرد و توبه کن زین کار زشت

گفت آن یار بهشتی روی هست
ور بهشتی بایدم آن کوی هست

آندگر گفتش که از حق شرم دار
حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند
من بخود نتوانم ازگردن فکند

آن دگر گفتش که روساکن بباش
باز ایمان آور و مؤمن بباش

گفت جزکفر از من حیران مخواه
هر که کافر شد از او ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر
تن زدند آخر بدان تیمار در

موج زن شد پردهٔ دلشان زخون
تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آخر چو با زرین سپر
هندوی شب را به تیغ افکند سر

روز دیگر کاین جهان پرغرور
یافت از سرچشمهٔ خورشید نور

شیخ خلوت سازکوی یار شد
با سگان کوی او درکار شد

معتکف بنشست بر خاک رهش
همچو موئی شد ز روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب درکوی او
صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی‌دلستان
هیچ برنگرفت سر زان آستان

بود خاک کوی آن بت بسترش
بود بالین آستان آن درش

چون نبود ازکوی او بگذشتنش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار

کی کنندی از شراب شرک مست
زاهدان درکوی ترسایان نشست

گر بزلفم شیخ اقرار آورد
هر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ
لاجرم دزدیده دل دزدیدهٔ

یادلم ده باز یا با من بساز
در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر درگذر
عاشق و پیر و غریبم در نگر

سرسری چون نیست عشقم ای نگار
یا سرم از تن ببر یا سر درآر

جان فشانم گر تو فرمانم دهی
هم ز لب بار دگر جانم دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من
روی خوبت مقصد و مقصود من

گه ز تاب زلف در تابم کنی
گه زچشم مست در خوابم کنی

دل پر آتش دیده پر تاب از توام
بیدل و بی صبر و بی خواب از توام

بی تو من جان و جهان بفروختم
کیسه بین کز عشق تو بردوختم

همچو باران اشک می‌بارم ز چشم
زانکه بیتو چشم من دارم ز چشم

دل ز دست دیده در ماتم بماند
دیده رویت دید ودل در غم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید
آنچه من از دل کشیدم که کشید

از دلم جز خون دل حاصل نماند
خون دل تا کی خورم چون دل نماند

بیش ازین بر جان این مسکین مزن
بر فتوح من لگد چندین مزن

روزگار من بشد در انتظار   گر بود وصلی بیابم روزگار

هر شبی بر جان کمین سازی کنم   بر سر کوی تو جانبازی کنم

روی بر خاک درت جان می‌دهم   جان بنرخ خاک ارزان می‌دهم

چند نالم بر درت در بازکن   یک دمم با خویشتن دمسازکن

آفتابی از تو دوری چون کنم   سایه‌ام از تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب   در جهم از روزنت چون آفتاب

هفت گردون را برآرم زیر پر   گر فرود آری بدین سرگشته سر

دخترش گفت ایخرف از روزگار   سازکافور وکفن کن شرم دار

چون دمت سرد است دمسازی مکن   پیرگشتی قصد دل بازی مکن

این زمان عزم کفن کردن ترا   به بود تا عزم من کردن ترا

چون تودر پیری بیک نانی گرو   عشق ورزیدن نه بتوانی برو

کی توانی پادشاهی یافتن   چون بسیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار   من ندارم جز غم عشق توکار

عاشقی را چه جوان چه پیرمرد   عشق بر هر دل که زد تأثیرکرد

گفت دخترگر درین کاری درست   دست باید پاکت از اسلام شست

هرکه او همرنگ یار خویش نیست   عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم   هرچه فرمائی بجان فرمان کنم

حلقه درگوش توام ای سیمتن   حلقهٔ از زلف در حلقم فکن

گفتدخترگر تو هستی مردکار   چارکارت کرد باید اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز   خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمرکردم اختیار   با سهٔ دیگر ندارم هیچ کار

بر جمالات خمر یارم خورد من   وانسهٔ دیگر نیارم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش   چون بنوشی خمر آئی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان   آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید   میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد   زلف ترسا روزگار او ببرد

ذرهٔ عقلش نماند هوش هم   درکشید آنجایگه خاموش دم

جام می‌بستد ز دست یار خویش   نوش کرده دل برید ازکار خویش

چون بیکجا شد شراب و عشق یار   عشق آن ماهش یکی شد صدهزار

چون حریف آب دندان دید شیخ   لعل او در حقه خندان دید شیخ

آتشی از شوق در جانش فتاد   سیل خونین سوی مژگانش فتاد

جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد   حلقهٔ از زلف او درگوش کرد

هرچه می‌دانست از یادش برفت   باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست   پاک از لوح ضمیر او بشست

قرب صد تصنیف در دین یادداشت   حفظ قرآن را بسی استاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید
دعوی او رفت و لاف او رسید

عشق آن دلبر بماندش صعمناک
هر چه دیگر بود یکسر رفت پاک

شیخ چون شد مست و عشقش زورکرد
همچو دریا جان او پرشورکرد

آن صنم را دیدمی در دست مست
شیخ شد یکبارگی آنجا زدست

بر نیامد با خود و رسوا شد او
می نترسید ازکس و ترسا شد او

دل بداد از دست وز می خوردنش
خواست تادستی کند درگردنش

دخترش گفت ای تو مردکار نی
مدعی در عشق و دعوی دار نی

عافیت با عشق نبود سازگار
عاشقی راکفر باید پایدار

گر قدم در عشق محکم داری ئی
مذهب این زلف پرخم داری ئی

همچو زلفم نه قدم درکافری
زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتداگر تو بکفر من کنی
با من این دم دست درگردن کنی

گر بخواهی کردن اینجا اقتدا
خیز و رو اینک عصا اینک ردا

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کاندر سرش مستی نبود
یک نفس او را سر هستی نبود

این زمان که عاشق زار است و مست
هم ز پا افتاده هم رفته ز دست

می نیاید با خود و رسوا شود
می نترسد ازکس و ترسا شود

بودمی بس کهنه زانروکارکرد
شیخ را سرگشته چون پرگارکرد

پیر را می کهنه و عشق جوان
دلبرش حاضر صبوری چون توان

پیر شد از عشق و می شیدا و مست
مست و عاشق چونبود رفته ز دست

گفت بی طاقت شدم ای ماهرو
از من بیدل چه میخواهی بگو

گر بهشیاری نگشتم بت پرست
پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان شاه منی
لایق دیدار و همراه منی

پیش از این در عشق بودی خام خام
خوش پزی چون پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید
کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست
بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون درحلقهٔ زنار شد
خرقه را آتش زد و درکار شد

دل ز دین خویشتن آزادکرد
نی زکعبه نی ز شیخی یادکرد

بعد چندین سال ایمان درست
این چنین نوباوهٔ رویش بشست

گفت خذلان قصد این درویش کرد
عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم
زین بتر چبودکه کردم آن کنم

روز هشیاری نبودم بت پرست
بت پرستیدم چوگشتم مست مست

بس کسا کز خمر ترک دین کند
بیشکی ام الخبائث این کند

شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
کس ندیده است آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی رسوا نشد
از چنان شوخی چنان شیدا نشد

قرب پنجه سال را هم بود باز
موج می‌زد در دلم دریای راز

ذره عشق ازکمین بر جست چست
برد ما را بر سر لوح نخست

عشق ازین بسیارکرده است وکند
خرقه را زنارکرده است وکند

تخته کعبه است ابجد خوان عشق
سرشناس غیب و سرگردان عشق

این همه خود رفت برگو اندکی
تا توکی خواهی شدن با من یکی

چون بنای وصل تو براصل بود
هرچه کردم بر امید وصل بود

وصل بایدآشنائی یافتن
چند خواهم در جدائی تافتن

باز دخترگفت کای پیر اسیر
من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید ترا ای بیخبر
کی شود بی سیم کار تو چو زر

چون نداری زر سر خودگیر و رو
نفقهٔ بستان ز من ای پیر و رو

همچو خورشید سبک رو فرد باش
صبرکن مردانه وار و مرد باش

شیخ گفت ایسرو قد سیم بر
عهد نیکو می‌بری الحق بسر

کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
دست از این شیوه سخن آخر بدار

هر دمی نوعی دگر اندازیم
در سر اندازی بسر اندازیم

خون دل بیتو بخوردم هرچه بود
در سرکار توکردم هر چه بود

در ره عشق تو هر چم بود شد
کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم ز انتظار
تو ندادی این چنین با من قرار

جملهٔ یاران ز من برگشته‌اند
دشمن جان من سرگشته‌اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم
چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم

دوست تر می‌دارم ای عیسی سرشت
با تو در دوزخ که بیتو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او
سوخت دل آن ماه را بر درد او

گفت کابین مرا ای مستهام
خوکبانی بایدت سالی تمام

چونکه سالی بگذرد با تو بهم
عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت
کانکه سر تابد ز جانان برنتافت

رفت شیخ کعبه و پیرکبار
خوکبانی کرد سالی اختیار

در نهاد هرکسی صد خوک هست
خوک بایدکشت یا زنار بست

تو چنان ظن می‌بری ای هیچکس
کاین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درون هرکسی هست این خطر
سر برون آرد چو آید در سفر

تو زخوک خویش اگر آگه نهٔ
سخت معذوری که مرد ره نهٔ

گر قدم در ره نهی ای مردکار
هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوزدر صحرای عشق
ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ ترسائی گزید
در تمام روم شد غوغا پدید

هم نشینانش همه درمانده سخت
مات و حیران خسته جان و تیره بخت

چون بدیدند آن گرفتاری او
بازگردیدند از یاری او

جمله از خذلان او بگریختند
از غم اوخاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست   پیش شیخ آمدکه ای درکارسست
می‌روم امشب بسوی کعبه باز   چیست فرمان بازبایدگفت راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم   خویش را درکیش رسوائی کنیم
یا تراداریم از این راه باز   گرچه ما را نیست برگ راه و ساز
این چنین تنهات نپسندیم ما   همچو تو زنار بربندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت این چنین   زود بگریزیم بیتو زین زمین
معتکف درکعبه بنشینیم ما   تا نبینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود   هرکجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس   دختر ترسای روح افزای بس
می ندانید ار چه بس آزاده‌اید   زانکه اینجا کار ناافتاده‌اید
گر شما راکار افتادی دمی   همدمی بودی مرادر هر غمی
بازگردید ای رفیقان عزیز   می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر زما پرسند برگوئید راست   کان زپا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون ودهن پر زهر ماند   در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر درجهان ندهد رضا   آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور   شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند   در دهان جملهٔ خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیردکسی   گو در این ره این چنین افتد بسی
در چنین ره‌که نه بن دارد نه سر   کس مبادا ایمن از خوف و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت   خوکبانی را سوی خوکان شتافت
عاقبت رفتند سوی کعبه باز   مانده جان در سوختن تن درگداز
بسکه یاران در غمش بگریستند   گاه می‌مردند وگه می‌زیستند
شیخشان در روم تنها ماندهٔ   داده دین بر باد و ترسا ماندهٔ
شیخ را درکعبه یاری چست بود   در ارادت سخت و ثابت می‌نمود
بود بس بیننده و بس راهبر   زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون ازکعبه شد سوی سفر   او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمدبه جای   بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ   بازگفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر   وز قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسائی بیک مویش ببست   راه بر ایمان ز صد سویش ببست
عشق می‌بازدکنون با زلف و خال   خرقه‌گشتش مخرقه حالش محال
دستها برداشته از طاعت او   خوکبانی می‌کند این ساعت او
این زمان آن خواجهٔ بسیار درد   سجهٔ صد دانه را زنارکرد
شیخ ما راگرچه بس بادین بساخت   ازکهن گبری کنون نتوان شناخت
چون مرید این قصه بشنید از شگفت   روی چون زرکرد و زاری درگرفت

با مریدان گفت ای تر دامنان
در وفاداری نه مردان نه زنان

یارکار افتاده باید صد هزار
یار ناید جز چنین روزی بکار

گر شما بودید یار شیخ خویش
راه یاری از چه نگرفتید پیش

شرمتان باد آخر این یاری بود؟
حق شناسی و وفاداری بود؟

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست
جمله را زنار می‌بایست بست

از برش عمداً نمی‌بایست شد
غیر ترسا خودکجا شایست شد

این نه یاری و موافق بودنست
کانچه گردید از منافق بودنست

هرکه یار خویش را یاور بود
یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار
خود بود درکامرانی صد هزار

شیخ چون افتاد درکام نهنگ
جمله زو بگریختند از نام وننگ

عشق را بنیاد بر ناکامی است
هرکه زینسر سرکشد از خامی است

جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین
بارها گفتیم با او بیش ازین

عزم آن کردیم تا با او بهم
عمر بگذاریم در شادی و غم

زهد بفروشیم و رسوائی خریم
دین بر اندازیم و ترسائی خریم

لیک روی آن دید شیخ کارساز
کز بر او یک بیک گردیم باز

چون ندید از یاری ما شیخ سود
بازگردانید ما را شیخ زود

ما همه بر حکم اوگشتیم باز
قصه برگفتیم و ننهفتیم راز

بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
گر شما را کار بودی برمزید

جز درحق نیستی جای شما
در حضورستی سراپای شما

در تظلم داشتن در پیش حق
هر یکی بردی بر آن دیگر سبق

خود چرا از شیخ کردید احتراز
از در حق بهر چه گشتید باز

چون شنودند این سخن از عجز خویش
بر نیاوردند یک تن سر ز پیش

مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود
کار چون افتاد برخیزیم زود

لازم درگاه حق باشیم ما
در تظلم خاک می‌پاشیم ما

پیرهن پوشیم ازکاغذ همه
در رسیم آخر بشیخ خود همه

جمله سوی روم رفتند از عرب
معتکف گشتند پنهان روز و شب

بر در حق هر یکی را صد هزار
گه شفاعت گاه زاری بود کار

همچنان تا چل شبانروز تمام
سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام

جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب
همچو شب چل روزنه نان و نه آب

از تضرع کردن آن قوم پاک
در فلک افتاد جوشی صعبناک

سبزپوشان در فراز و در فرود
جمله پوشیدند از ماتم کبود

آخرالامر آنکه بود او پیش صف
آمدش تیر دعائی بر هدف

بعد چل شب آن مرید پاکباز
بود اندر خلوت از خودر فته باز

صبحدم بادی برآمد مشکبار
شد جهان کشف بر دل آشکار

مصطفی را دید می‌آید چو ماه
دربر افکنده دو گیسوی سیاه

سایهٔ حق آفتاب روی او
صد جهان جان وقف هر یک موی او

می‌خرامید و تبسم می‌نمود
خویش را جان اندر اوگم می‌نمود

آن مرید او را چو دید از جای جست
کای نبی الله دستم گیر دست

رهنمای خلقی از بهر خدای
شیخ ما گمراه شد راهش نمای

مصطفی گفت ای بهمت بس بلند
رو که شیخت را برون کردم زبند

همت عالیت کار خویش کرد
دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

در میان شیخ و حق از دیرگاه
بود گردی و غباری بس سیاه

این غبار از راه او برداشتیم
در میان ظلمتش نگذاشتیم

کردم از بهر شفاعت شبنمی
منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون ز ره برخاسته
توبه بنشسته گنه برخاسته

تو یقین میدان که صد عالم گناه
از تف یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون درآید موج زن
محوگرداند گناه مرد و زن

مرد از شادی آن مدهوش شد
نعرهٔ زد کاسمان در جوش شد

جملهٔ اصحاب را آگاه کرد
مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان
تا رسید او نزد شیخ خوکبان

شیخ را دیدند چون آتش شده
در میان بیقراری خوش شده

هم فکنده بود ناقوس از دهان
هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرکی انداخته
هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید
خویشتن را در میان نور دید

هم زخجلت جامه بر تن چاک کرد
هم بدست عجز بر سر خاک کرد

گاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند
گاه دست از جان شیرین میفشاند

گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت
گه ز خجلت بر تن او خون بسوخت

حکمت و اسرار قرآن و خبر
شسته بودند از ضمیرش سر بسر

جمله با یاد آمدش یکبارگی
باز رست از جهل و از بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستی
در سجود افتادی و بگریستی

همچوگل از خون دل آغشته بود
وز خجالت درعرق گم گشته بود

چون بدیدندش چنان اصحابنا
مانده در اندوه شادی مبتلا

پیش او رفتند سرگردان همه
وز پی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای پی برده راز
میغ شد از پیش خورشیدتو باز

خاست از ره کفر و پس ایمان نشست
بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه عالم عالم است
شکرکن حق را چه جای ماتم است

شکر ایزد را که از دریای قار
کرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه
توبه داند داد با چندین گناه

آتشی از توبه چون بفروزد او
هرچه باشد جمله در هم سوزد او

قصه کوته می‌کنم زین جایگاه
بودشان القصه حالی عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز
رفت با اصحاب خودسوی حجاز

چون درآمد دختر ترسا ز خواب
موج زد نور از دلش چون آفتاب

آفتاب آنگاه بگشاده زبان
گفت هان شو از پی شیخت روان

مذهب اوگیر و خاک او بباش
ای پلیدش کرده پاک او بباش

او چو آمد در ره تو با حجاز
در حقیقت تو ره اوگیر باز

رهزنش بودی براه او درآی
چون براه آمد تو همراهی نمای

از رهش بردی کنون همره بباش
چند ازین بی آگهی آگه بباش

دختر ترسا از آن نیکو خطاب
شدگرفتار هزاران پیچ و تاب

در دلش دردی درآمد ای عجب
بیقرارش کرد آن درد از طلب

آتشی در جان سر مستش فتاد
دست در دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست اوکه جان بیقرار
در درون او چه تخم آرد ببار

دید خود را در عجایب عالمی
کارش افتاد و نبودش همدمی

عالمی کانجا نشان راه نیست
گنگ باید شد زبان آگاه نیست

در زمان آن ناز و نخوت و انطرب
همچو باران ریخت ازوی ای عجب

نعره زن جامه دران بیرون دوید
خاک بر سر در میان خون دوید

بادلی پر درد و جسمی ناتوان
از پی شیخ و مریدان شد روان

همچو ابری غرقه در خون می‌دوید
داده دل از دست و در پی می‌دوید

می‌ندانست اوکه بر صحرا و دشت
ازکدامین سوی می‌بایدگذشت

عاجز و سرگشته می‌نالید خوش
روی خود در خاک می‌مالید خوش

هر زمان می‌گفت با عجز و نیاز
کای کریم راه دان کارساز

عورتی درمانده و بیچاره‌ام
از دیار و خانمان آواره‌ام

مرد راه چون توئی را ره زدم
تو مزن بر من که بی آگه زدم

بحر قهاریت را بنشان ز جوش
من ندانستم خطا کردم بپوش

هرچه کردم بر من مسکین مگیر
دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر

شیخ را اعلام کردند از درون
کامد آن دختر ز ترسائی برون

آشنائی یافت با درگاه ما
کارش افتاد این زمان در راه ما

بازگرد و پیش آن بت باز شو
با بت خود همدم و همراز شو

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد
باز شوری در مریدان اوفتاد

جمله گفتندش ز سر بازت چه بود
توبه و چندین تک و تازت چه بود

بار دیگر عشق بازی می‌کنی
با نیازی بی‌نمازی می‌کنی

حال دختر شیخ با ایشان بگفت
هرکه آن بشنید ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
تا رسید آنجا که بود آن دلنواز

زرد می‌دیدند چون زر روی او
گم شده درگرد ره گیسوی او

سر برهنه پا برهنه جامه چاک
بر مثال مردهٔ بر روی خاک

چون بدید آن ماه شیخ خویش را   غشی بگرفت آن بت دلریش را
پس ببرد آن یار را از غشی خواب   شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار   اشک باران گشت چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند   خویش را در دست و پای اوفکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت   بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکن این پرده تا آگه شوم   راه بنما تا که مرد ره شوم
عرضه کن اسلام و بنما راه حق   ای گزین شیخ مه آگاه حق
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد   غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چونشد آن بت روی از اهل عیان   اشک باران موج زن شد آن زمان
آخرالامر آن صنم چون راه یافت   ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بی‌قرار   غم درآمد گرد او بی‌غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق   هیچ طاقت می‌نیارم در فراق
می‌روم زینخاکدان پر صداع   الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن   عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند   نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ   جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز   سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون با وی ز عالم می‌رویم   رفت او و ما همه هم می‌رویم
این چنین آمد بسی در راه عشق   این کسی داندکه هست آگاه عشق
هرچه می‌گویند در ره ممکن است   اهل رحمت مرد امید ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود   بی نصیبه‌گوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنود   نی بنقش آب وگل باید شنود
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد   نوحهٔ می‌خوان که ماتم سخت شد

مقاله خامس عشر

اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ

چون شنیدند این حکایت آن همه   آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار   عشق در جانشان یکی شد صدهزار
عزم ره کردند عزمی بس درست   از برای ره سپردن گشته چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد   پیشوائی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری   زانکه نتوان رفت راه خودسری
در چنین ره صاحبی باید شگرف   تا توان بگذشت از این دریای ژرف
حاکم خود را به جان فرمانبریم   جز به حکم و امر او ره نسپریم
تا بود آخر در این میدان لاف   بار ما افتد بجا درکوه قاف

ذره در خورشید والا اوفتد   سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس   قرعه باید زد طریق اینست و بس

قرعه بر هر کس فتد سرور شود   در میان کهتران مهتر شود

چون بدست قرعه شان افتادکار   دل گرفت آن بیقراران را قرار

چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش   جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش

قرعه افکندند و بس لایق فتاد   قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله او را رهبر خود ساختند   گر همی فرمود سر می‌باختند

عهدکردند آن همه کو سرور است   هم در این ره پیشرو هم رهبر است

حکم حکم اوست فرمان نیز هم   زو دریغی نیست تن جان نیز هم

هدهد هادی چو آن پهلوان   تاج بر فرقش نهادند آن زمان

صدهزاران مرغ در راه آمدند   سایبان ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه   النفیر از قوم بر شد تا بماه

هیبتی زان راه بر جان اوفتاد   واتشی در جان ایشان اوفتاد

برکشیدند آن همه بر یکدگر   چه پر و چه بال چه پاو چه سر

جمله دست از جان بشسته پاکباز   بار ایشان بس گران و ره دراز

بود راهی خالی از سیر ای عجب   ذرهٔ نه شر ونه خیر ای عجب

بود خاموشی و آرامش در او   نی فزایش بود و نه کاهش در او

سالکی گفتا که ره خالی چراست   هدهدش گفت آن ز عز پادشاست

حکایت

با یزید آمد شبی بیرون ز شهر   از خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود بس عالم فروز   شب شده از پرتو آن همچو روز

آسمان پر انجم و آراسته   هر یکی کار دگر را خواسته

شیخ چندانی که در صحرا گذشت   کس نمی‌جنبید در صحرا ودشت

شورشی در وی پدید آمد بزور   گفت یا رب در دلم افتاد شور

با چنین رفعت که درگاه تراست   همچنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفی گفتش که ای حیران راه   هرکسی را راه ندهد پادشاه

عزت این در چنین کرد اقتضا   کز در ما دور باشد هر گدا

چون حریم عز ما نور افکند   غافلان خفته رادور افکنند

سالها بردند مردم انتظار   تا یکی را یار باشد از هزار

مقاله سادس عشر

در مشاوره مرغان با راهبر خود

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه   بال و پر پر خون برآوردند آه

راه می‌دیدند و پایان ناپدید   درد می‌دیدند و درمان ناپدید

باد استغنا چنان جستی در او — کاسمان را پشت بشکستی در او
در بیابانی که طاوس فلک — هیچ می‌سنجد در او بی هیچ شک
کی بود مرغ دگر را در جهان — طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه — جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده — طالب اندرز آن هدهد شده
پس بدو گفتند ای دانای راه — بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بودهٔ — بر بساط ملک سلطان بودهٔ
رسم خدمت سر بسر دانستهٔ — موضع امن و خطر دانستهٔ
هم فراز و شیب این ره دیدهٔ — هم بسی گرد جهان گردیدهٔ
رای ما آنست کاین ساعت بنقد — چون توئی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه — پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گوئی رسم وآداب ملوک — زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی — می بباید راه را فارغ دلی
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش — بستریم آن شبهه از دلهای خویش
مشکل دلهای ما حل کن نخست — تا کنیم از بعد آن عزمی درست
ما کجا دانیم این راه دراز — در میان شبهه چون مانیم باز
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم — بیدل و تن سر بدان درگه نهیم
بعد از آن هدهد سخن را سازکرد — بر سرکرسی شد و آغازکرد
هدهدی با تاج چون بر تخت شد — هرکه رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر — صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم — تاشوند آن هر دو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند — چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو الحان برکشیدند آن زمان — غلغلی افتاد زیشان در جهان
لحن ایشان هرکرا درگوش شد — بیقراری آمد و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید — کس نه با خود بود نی بیخود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغازکرد — پرده از روی معانی بازکرد

مقاله سابع عشر

بیان اشکال مرغی

سائلی گفتش که ای برده سبق — تو بچه از ما سبق بردی بحق
نه تو چون مائی و ما همچون تو راست — در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما — قسم تو صافی ودردی آن ما
گفت ای سائل سلیمان را همی — چشم افتاده است بر ما یکدمی
نی بسیم این یافتم من نه بزر — هست این دولت مرا از یک نظر

کــــی بدســـت آرد بطاعـــت آنکســـی
زانکــه کــرد ابلـیس ایــن طاعــت بســی

ورکســـــی گویـــد نبایـــد طـــاعتی
لعـــن مـــی‌بـــارد بـــر او هـــر ســـاعتی

تـــو مکـــن در یـــک نفـــس طاعــت رهــا
پــس منــه بــر طاعــت خــود هــم بهــا

تـــو بطاعــت عمــر خــود مــی‌بــر بســر
تـــا ســـلیمان بـــر تـــو انـــدازد نظـــر

چـــون تـــو مقبـــول ســـلیمان آمـــدی
هـــر چـــه گـــویم بیشـــتر زان آمـــدی

حکایت

گفـــت روزی شـــاه محمـــود از قضـــا
اوفتـــــاده بـــــود از لشـــکر جـــدا

بـــاد تـــک مـــی‌رانـــد تنهـــائی یکـــی
بـــر لـــب دریـــا بدیـــدش کـــودکی

در بـــن دریـــا فکنـــده بـــود شصـــت
شــه ســلامی کــرد و در پیشــش نشســت

کـــودکی انـــدوهگین بنشِســـته دیـــد
هــم دلــش خــون گشــته هــم جــان خســته دیـد

گفـــت ای کـــودک چرائـــی غمـــزده
مـــن ندیـــدم چـــون تـــو یـــک مـــاتمزده

کـــودکش گفـــت ای امـــیر پـــرهنر
هفــت طفلــیم ایــن زمــان مــا بــی پــدر

مـــادری داریـــم بـــر جامانـــدهٔ
ســخت درویشــیم هــر جــا رانـــدهٔ

از بـــــرای روزی هـــــر روز دام
مـــن درانـــدازم نشـــینم تـــا بشـــام

تـــا بگـــیرم مـــاهیئی بـــا صـــد زجـــیر
قــوت مــا ایــن اســت هــر شــب ای امــیر

شـــاه گفتـــا خـــواهی ای طفـــل دژم
تـــا کـــنم انبـــازئی بـــا تـــو بهـــم

گشـــت کـــودک راضـــی و انبـــاز شـــد
شـــاه انـــدر بحـــر شســـت انـــداز شـــد

شســـت کـــودک دولـــت شـــاهی گرفـــت
لاجـــرم آن روز صـــد مـــاهی گرفـــت

آنهمـــه مـــاهی چـــوکـــودک دیـــد پـــیش
گفــت ایــن دولــت عجــب دارم ز خــویش

طـــالعی داری بـــدولت ای غـــلام
کاینهمـــه مـــاهی در افتـــادت بـــدام

شـــاه گفتـــا کـــم نباشـــی ای پســـر
گـــر ز مـــاهی گـــیر خـــود یـــابی خـــبر

دولـــت تـــو از مـــن اســـت ایـــن جایگـــاه
زانکـــه مـــاهی گـــیر تـــو شـــد پادشـــاه

ایـــن بگفـــت وگشـــت بـــر مرکـــب ســـوار
طفـــل گفتـــا قســـم خـــود کـــن بـــرکنـــار

شـــاه گفتـــا قســـم امـــروزی تـــرا
آنچـــه فـــردا صـــید افتـــد آن مـــرا

صـــید مـــا فـــردا تـــو خـــواهی بـــود و بـــس
لاجـــرم مـــن صـــید خـــود نـــدهم بکـــس

روز دیگـــر چـــون بـــایوان بـــاز شـــد
خـــاطر شـــه در پـــی انبـــاز شـــد

رفـــت ســـرهنگی وکـــودک را بخوانـــد
شـــه بانبـــازیش بـــر مســـند نشـــاند

بوالفضـــولی گفـــت شـــاها ایـــن گداســـت
شـــاه گفتـــا هرچـــه هســـت انبـــاز مـــا اســـت

چـــون پـــذیرفتیم رد نتـــوانش کـــرد
ایـــن بگفـــت وهمچـــو خـــود ســـلطان شـــکرد

کـــرد ازکـــودک طلبکـــاری ســـئوال
کـــزکجـــا آوردی آخـــر ایـــن جـــلال

گفـــت شـــادی آمـــد و شـــیون گذشـــت
زانکـــه صـــاحب دولتـــی بـــر مـــن گذشـــت

حکایت

خـــونیئی را کشـــت شـــاهی از عقـــاب
دیـــد آن شـــب صـــوفیئی او را بخـــواب

در بهشت عدن خندان می‌گذشت ‌ گاه خرم گه خرامان می‌گذشت

صوفیش گفتا تو خونی بودهٔ ‌ دائماً در سر نگونی بودهٔ

ازکجا این منزلت آمد پدید ‌ زانچه توکردی بدین نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد برزمی ‌ می‌گذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان از زیر چشم آن پیر راه ‌ کرد در من طرفةالعینی نگاه

این همه تشریف و صد چندان دگر ‌ یافتم از عزت آن یک نظر

هرکه چشم دولتی بر وی فتاد ‌ بر سر صدر سعادت پا نهاد

تا نیفتد بر تو مردی را نظر ‌ از وجود خویش کی یابی خبر

گر تو بنشینی بتنهائی بسی ‌ راه نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید راهرا تنها مرو ‌ از سر عمیا در این دریا مرو

پیر را لابد ز راه آمد ترا ‌ در همه کاری پناه آمد ترا

چون تو هرگز راه نشناسی زچاه ‌ بی عصا کش کی توانی برد راه

نی ترا چشم است ونه ره‌کوته است ‌ پیر در راهست قلاووز ره است

هرکه شد در ظل صاحب دولتی ‌ نبودش در راه هرگز خجلتی

هرکه او بادولتی پیوسته شد ‌ خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار ‌ اوفتاد از لشگر خود برکنار

پیرمردی خارکش می‌راند خر ‌ خار میافتاد و میخارید سر

دید محمودش چنان درمانده ‌ خار او افتاده و خر مانده

پیش شد محمود وگفت ای بیقرار ‌ یار خواهی؟ گفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی نبود گران ‌ من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکو روئیت می‌بینم نصیب ‌ لطف نبود از نکو رویان غریب

ازکرم آمد بزیر آن شهریار ‌ برد حالی دست چون گل سوی خار

بار او بر خر نهاد آنسر فراز ‌ رخش سوی لشکر خود راند باز

گفت لشکر راکه پیر خارکش ‌ با خری می‌آید از پس بارکش

ره فروگیرید از هر سوی او ‌ تا به‌بیند روی من را روی او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه ‌ ره نماند آن پیر را جز پیش شاه

پیر با خود گفت با لاغر خری ‌ چون برم راه اینت ظالم لشگری

گرچه می‌ترسید روی شاه دید ‌ هم بسوی شاه رفتن راه دید

آن خرک می‌راند تانزدیک شاه ‌ چون بدید اورا خجل شد پیر راه

دید زیر چتر روی آشنا ‌ در عنایت اوفتاد و در عنا

گفت یا رب باکه گویم حال خویش ‌ کرده‌ام محمود را حمال خویش

شاه با اوگفت ای درویش من ‌ چیست کار تو بگو در پیش من

گفت می‌دانی توکارم کج مباز ‌ خویشتن را اعجمی صورت مساز

من یکی پیرم معیل و بارکش / روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی / می‌توانی گرمرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند / نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت ای شاه این زمن ارزان مخر / کم نه بفروشم بده همیان زر
لشگرش گفتند ای ابله خموش / این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
پیرگفتا این دو جو ارزد و لیک / زین کم افتدکاین خریداریست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد / خار من صدگونه گلزارم نهاد
هرکه خواهد این چنین خاری خرد / هر بن خاری بدیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد / تا چو اوئی دست برخارم نهاد
گرچه این خاریست کار زان ارزد این / چون ز دست اوست صد جان ارزد این

مقاله ثامن عشر

اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پشت و پناه / ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم / این چنین ره پیش ناید هرگزم
هست وادی دور و ره بس مشکلش / من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسی است / این چنین کاری نه کار هرکسی است
صد هزاران سر در این ره گوی شد / بس که خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد / وانکه اونهاد سر بر سر فتاد
در چنین راهی که مردان بیریا / چادری بر سرکشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار / گر کنم عزمی بمیرم زار زار
هدهدش گفت ای فسرده چند ازین / تا بکی داری تو دل در بند ازین
چون ترا اینجایگه قدر اندکی است / خواه میرو خواه نی هر دو یکی است
هست دنیا چون نجاست سر بسر / خلق می‌میرند در وی در بدر
صدهزاران خلق همچون کرم زرد / زار می‌میرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین می‌ریم زار / به که در عین نجاست خوار خوار
این طلب گر از من و از تو خطاست / گر بمیرم از غم این هم رواست
چون خطاهای جهان بسیار هست / یک خطای دیگرم انگار هست
گرکسی را عشق بد نامی بود / به زکناسی و حجامی بود
صدهزاران خلق در طراری‌اند / در پی دنیای دون مرداری‌اند
گیرم این سودا ز طراری کم است / توکمش گیر این مرا کمتر غم است
کی از این سودا تو دل دریا کنی / چون بطراری همه سودا کنی
گرکسی گوید غرور است این هوس / چونرسی آنجا که نرسیده است کس
در غرور این هوس گر جان دهیم / به که دل بر خانه ودکان نهیم

این همه دیدیم و بشنیدیم ما
یک نفس از خود نگر دیدیم ما

کار ما از خلق شد بر ما دراز
چند ازین مشتی گدای بی‌نماز

تا نمیرم از خود و از خلق پاک
برنیاید جان من از حلق پاک

هرکه او از خلق کلی مرده نیست
مرد راه و محرم این پرده نیست

محرم این پرده جان آگهست
زندهٔ از خلق کی مرد رهست

پای در نه گر تو هستی مرد کار
چون زنان دست آخر از دستان بدار

تو یقین دان کاین طلب گرکافریست
کار اینست این نه کار سرسریست

بر درخت عشق بی برگی است بار
هرکه دارد برگ این گو سر درآر

عشق چون در سینهٔ منزل گرفت
جان آنکس را ز هستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افکند
سر نگون از پرده بیرون افکند

یک دمش با خویشتن نکند رها
بکشدش وانگاه خواهد خونبها

گر دهد آبیش نبود جز زجیر
ور دهد نانیش نبود جز فطیر

ور بود از ضعف عاجزتر ز مور
عشق بیش آرد بر او هر لحظه زور

مرد چون افتاد در بحر خطر
کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت

شیخ خرقانی به نیشابور شد
رنج راه آمد بر او رنجور شد

هفتهٔ با ژندهٔ درگوشهٔ
گرسنه افتاده بد بی‌توشهٔ

چون برآمد هفتهٔ گفت ای اله
گرده نانی ده مرا کن سر براه

هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک
جملهٔ میدان نیشابور خاک

چون بروبی خاک میدان سر بسر
نیم جو زر یابی از آن نان بخر

گفت اگر جاروب و غربالم بدی
وجه نانی را چه اشکالم بدی

چون ندارم هیچ آبی در جگر
بی جگر نانم بده خونم مخور

هاتفش گفتا که آسان بایدت
خاکروبی کن اگر نان بایدت

پیر رفت وکرد زاریها بسی
تا ستد جاروب و غربال ازکسی

خاک می‌رفت و به پایان می‌شتافت
آخرین غربال آن زر پاره یافت

شادمان شد نفس اوکانزر بدید
رفت سوی نانواو نان خرید

تا که مرد نانوا نانش بداد
شد همی جاروب و غربالش زیاد

آتشی افتاد اندر جان پیر
در تک افتادو برآمد زو نفیر

گفت چون من نیست سرگردان کنون
زر ندارم تا دهم تاوان کنون

عاقبت می‌رفت چون دیوانهٔ
خویش را افکند در ویرانهٔ

چون در آن ویرانه شد خوار و دژم
دید با جاروب خود غربال هم

شادمان شد پیر وگفتا کای اله
این چرا کردی جهان بر من سیاه

زهرکردی نان من بر جان من
گو برو جان بازگیر این نان من

هاتفش گفتا که ای ناخوش منش
خوش نباشد هیچنان بی نان خورش

چون نهادی نان تنها درکنار　　در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته　　برهنه می‌رفت و خلق آراسته
گفت یارب جبهٔ ده محکمم　　همچو خلقان دگرکن خرمم
هاتفی آوازداد وگفت هین　　آفتابی گرم دارم در نشین
گفت یا رب تا کیم داری عذاب　　جبهٔ نبود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبرکن　　تاترا یک جبه بخشم بی‌سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته　　جبهٔ آورد مردی دوخته
صدهزاران پاره بر وی بیش بود　　زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز　　ژنده بر هم دوختی زانروز باز
در خزانه جامه‌های تو بسوخت　　کاینهمه ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران ژنده بر هم دوختی　　این چنین درزی زکه آموختی
کار آسان نیست با درگاه او　　خاک می‌باید شدن در راه او
بس کسا آمد بدین درگه ز دور　　سوخت و بفروخت هم از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید　　عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال　　گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون به نزدیک حرم آمد بکام　　گفت آخر یافتم حجی تمام
قصدکعبه کرد روز حج گذار　　شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه وگفت ای ذوالجلال　　راه پیمودم به پهلو هفت سال
چون رسیدم روز با زاری چنین　　او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرادر خانه خود ده قرار　　یا نه اندر خانه خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه　　کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو می‌گردی درین بحر فصول　　موج برمی‌خیزد از رد و قبول
گه ز پیش کعبه بارت می‌دهد　　گه درون دیرکارت می‌دهد
گر ازین گرداب سر بیرون کنی　　هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا　　سر بسی گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس　　می بشولد وقت تو از یک مگس

حکایت

بود درکنجی یکی دیوانه خوار　　پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می‌بینم ترا اهلیتی　　هست در اهلیّت جمعیتی
گفت چون جمعیتی یابم زکس　　چون خلاصم نیست ازکیک و مگس
جملهٔ روزم مگس دارد عذاب　　جملهٔ شب نایدم ازکیک خواب

نیم پشه در سر نمرود شد / مغز آن سرگشته دل پر دود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب / پشه وکیک و مگس دارم نصیب

مقاله تاسع عشر

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی / با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده گردد بیخلاف / کی سزد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد بیگناه / کی تواند یافت قرب پادشاه
گفت ای غافل مشو نومید ازو / لطف می‌خواه وکرم جاوید ازو
گر به آسانی بیندازی سپر / کار دشوارت شود ای بی‌خبر
گر نبودی مرد تائب را قبول / کی بدی هر شب برای او نزول
گرگنه کردی در اوهست باز / توبه کن کاین در نخواهد شد فراز
گر در آئی از در صدقی دمی / صد فتوحت پیشباز آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه / توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت / توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود / در همه نوع ازگناه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش / وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بیحاصلی بهره نداشت / خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابهٔ / دل پر آتش چشم پر خونابهٔ
گر غباری در رهش بنشسته بود / ز آب چشم او همه ره شسته بود
در سحرگه هاتفش آواز داد / سازگارش کردوکارش ساز داد
گفت می‌گوید خداوند جهان / چون در اول توبه کردی ای فلان
عفوکردم توبه بپذیرفتمت / میتوانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک / دادمت مهلت نگشتم خشم ناک
در خیالست این زمان ای بیخبر / آرزوی توکه بازآئی دگر
باز آی آخرکه دربگشاده‌ایم / تو جنایت کرده ما استاده‌ایم

حکایت

یک شبی روح الامین در سدره بود / بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بندهٔ گفت این زمان می‌خواندش / می ندانم تا کسی میداندش
این قدر دانم که عالی بنده‌ایست / نفس او مرده است و او دل زنده‌ایست
خواست تا بشناسد او را در زمان / زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت / نی زکوهش یافت بازو نی ز دشت

سوی حضرت باز شد با صد شتاب / همچنان لبیک می‌آمد جواب
ازکمال عزت او را سر بگشت / بار دیگرگرد عالم دربگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا / سوی او آخر مرا راهی نما
حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار / کانزمان می‌خواند بت را زار زار
پس زبان بگشاد وگفت ای بی‌نیاز / پرده‌کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیری‌کند بابت خطاب / تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه / می ندانند زان غلط کرده است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط / من که می‌دانم نکردم ره غلط
هم‌کنون راهش دهم تا پیشگاه / لطف ما خواهد شد اورا عذر خواه
این بگفت و راه جانش برگشاد / در خداگفتن زبانش برگشاد
تا بدانی توکه این آن ملت است / کانچه آنجا می‌رود بی‌علت است
گر بر این درگه نداری هیچ تو / هیچ نه افکنده‌کمتر پیچ تو
نی همه زهد مسلم می‌خرند / هیچ بر درگاه او هم می‌خرند

حکایت

صوفیئی می‌رفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود
کان یکی‌گفت انگبین دارم بسی / می‌فروشم سخت ارزان‌کوکسی
شیخ صوفی‌گفت ای مرد صبور / می‌دهی هیچی بهیچی‌گفت دور
تو مگردیوانهٔ ای بوالهوس / کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی‌گفتش که ای صوفی درآی / یک قدم زانجا که هستی برتر آی
تا بهیچی من همه چیزت دهم / ور دگر خواهی بسی نیزت دهم
هست رحمت آفتابی تافته / جملهٔ ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری / در عتاب آمد برای کافری

حکایت

حق تعالی‌گفت قارون زار زار / خواند یا موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب / گر بزاری یکرهم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او برکندمی / خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک / خاک راهش کردی و دادی بخاک
گر تو او را آفریده بودهٔ / در عذابش آرمیده بودهٔ
آنکه بر بی‌رحمتان رحمت‌کند / اهل رحمت را ولی نعمت‌کند
هست دریاهای فضلش بی‌دریغ / عذر خواه جرم ما اشکست و میغ
هرکرا باشد چنان بخشایشی / کی تغییر آرد از آلایشی
هرکه او عیب گنه‌کاران کند / خویش را از خیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد درگناه / گفت می‌بردند تابوتش براه

چون بدید آن زاهدی کرد احتراز / تا نبایدکرد بر مفسد نماز

در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب / در بهشت و روی همچون آفتاب

مرد زاهدگفتش آخر ای غلام / ازکجا آوردی این عالی مقام

درگنه بودی تو تا بودی همه / پای تا فرقت بیالودی همه

گفت از بیرحمی توکردگار / کرد رحمت بر من آشفته‌کار

عشقبازی بین چه حکمت می‌کند / می‌کند انکار و رحمت می‌کند

حکمت او در شب چون پر زاغ / کودکی را می‌فرستد با چراغ

بعد از آن بادی فرستد تیزرو / کاین چراغ او بکش برخیز و رو

پس بگیرد طفل را در رهگذر / کز چه‌کشتی این چراغ ای بی‌خبر

زان بگیرد طفل را تادر حساب / می‌کند با او بصد شفقت عتاب

گر همه‌کس جز نمازی نیستی / حکمتش را عشقبازی نیستی

کار حکمت جز چنین نبود تمام / لاجرم خود این چنین آمد مدام

در ره او صد هزاران حکمتست / قطرهٔ زان حصه بحر رحمتست

روز و شب این هفت پرگارای پسر / از برای تست درکار ای پسر

طاعت روحانیان از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف و مهر تست

قدسیان جمله سجودت کرده‌اند / جزء وکل غرق وجودت کرده‌اند

با حقارت سوی خود منگر بسی / زانکه ممکن نیست بیش از توکسی

جسم تو جزء است و جانت کل کل / خویش را عاجز مکن در عین ذل

کل تو در تافت جزوت شد پدید / جان تو بشتافت عضوت شد پدید

نیست تن از جان جدا جزوی ازوست / نیست جان ازکل جداعضوی ازوست

چون عدد نبود در این راه احد / جزء وکل گفتن نباشد تا ابد

صد هزاران ابر رحمت فوق تو / می ببارد تا فزاید ذوق تو

چون درآید وقت رفعتهای کل / از برای تست خلعتهای کل

هرچه چندانی ملایک کرده‌اند / از برای تو فذلک کرده‌اند

جملهٔ طاعات ایشان کردگار / بر تو خواهدکرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه‌که روز رستخیز / چون ز هیبت خلق افتد درگریز

عاصیان و غافلان را ازگناه / رویها گردد بیک ساعت سیاه

خلق بی‌سرمایه حیران ماندهٔ / هر یکی نوعی پریشان ماندهٔ

حق تعالی از زمین تا نه فلک / صد هزاران ساله طاعت از ملک

پاک بستاند همه زان قوم پاک / وافکند اندر سر این مشت خاک

از ملایک بانگ خیزد کای اله / از چه بر ما می‌زنند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان / چون شما را نیست زان سود و زیان
خاکیان را کار می‌گردد تمام / نان برای گرسنه باید مدام

مقاله عشرون

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش مخنث گوهرم / هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست / گاه هست و نیست گاهی نیست هست
گاه نفسم در خرابات افکند / گاه جانم در مناجات افکند
گه برد تا بنگرد دیو از رهم / گه فرشته باز آرد ناگهم
من میان هر دو حیران ماندهٔ / چون کنم در چاه زندان ماندهٔ
هدهدش گفتا که ای حیران ز راه / بر همه کس این چنین شد حکم شاه
این خصایل باشد اندر هرکسی / زانکه مرد یک صفت نبود کسی
گر همه کس پاک بودی ازنخست / انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در طاعتت دلبستگی / با صلاح آئی بصد آهستگی
تا که نکند نفس عمری سرکشی / تن فروندهد بآرام و خوشی
ای تنورستان غفلت جای تو / کردهٔ مطلوب سر تا پای تو
اشک چون شنگرف اسرار دلست / سیر خوردن چیست زنگار دلست
چون تودایم نفس سگ را پروری / کم نیاید از مخنث گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چندگاه / کس بسوی اوکجا می‌برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانهٔ دیدش کسی
در میان آن گروه بی‌ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سالکی گفت ای بزرگ راز جوی / این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قوم‌اند از تر دامنی / در ره دنیا چه مردی چه زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین / نی زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش / شرم می‌دارم من ازمردی خویش
هرکه جان خویش را ایثار کرد / ریش خود دستار خوان یار کرد
همچو مردان ذل خود کرد اختیار / کرد بر افتادگان عزت نثار
گر تو بیش آئی ز موئی در نظر / خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت می‌کند / بتگری باشی که او بت می‌کند
گر تو حق را بندهٔ بتگر مباش / ور تو مرد ایزدی آذر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش از این دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از عزی مجوی

چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا / دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامهٔ تسلیم در برکرده‌اید / این خصومت از چه در سرکرده‌اید
گر شما هستید مرد جنگ وکین / این لباس از بر براندازید هین
ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضیم نه مرد معنوی / زین مرقع شرم می‌دارم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن / به بود زینسان مرقع داشتن
چون تونه مردی نه زن درکار عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر بدعوی عزم این میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی
گر به سر راه عشقی مبتلا / برفکن برگستوانی از بلا
سر بدعوی بیش از این مفراز تو / تا برسوائی نمانی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار / مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی مفلس گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار / از دوکار اکنون یکی کن اختیار
یا تو ترک شهر و این کشور بگوی / یا نه در عشقم بترک سر بگوی
با توگفتم کار تو یکبارگی / سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار / کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی‌خویشتن / شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی‌گناه / از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود / در طریق عشق ما صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کردی اینجا اختیار
هرکه بر وی سر به از جانان بود / عشق ورزیدن بر او تاوان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او / خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعویدار بود / سر بریدن بایدش زنهار زود
هرکه در عشقم سرسر دارد او / بی‌شکی خوددامن تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی‌فروغ / کم زنند در عشق ما لاف دروغ

مقاله حادی و عشرون

اشکال مرغی دیگر

دیگــری گفــتش کــه نفســم دشــمن اســت
چــون زنــم تــک چونکــه رهــزن بــا مــن اســت

نفــس ســگ هرگــز نشــد فرمــان بــرم
مــی نــدانم تــا ز دســتش جــان بــرم

آشــنا شــدگــرگ در صــحرا مــرا
واشــنا نــه ایــن ســگ رعنــا مــرا

در عجایــب مانــده‌ام زیــن بــی‌وفــا
تــا چــرا مــی اوفتــد در آشــنا

گفــت ای ســگ در جوالــت کــرده خــوش
همچــو خــاکی پایمالــت کــرده خــوش

نفــس تــوهم احــول و هــم اعــور اســت
هــم ســگ و هــم کاهــل و هــم کــافر اســت

گــرکســی بســتایدت امــا دروغ
از دروغــی نفــس تــوگــیرد فــروغ

نیســت روی آنکــه ایــن ســگ بــه شــود
کــز دروغــی ایــن چنــین فربــه شــود

بــوددر اول همــه بیحاصــلی
کــودکی و بیــدلی و غــافلی

بــود در اوســط همــه بیگــانگی
در جــوانی شــعبهٔ دیــوانگی

بــود در آخــرکــه پــیری بــود کــار
جــان خــرف وامانــده تــن گشــته نــزار

بــا چنــین عمــری بجهــل آراســته
کــی شــود ایــن نفــس ســگ پیراســته

چــون ز اول تــا بــه آخــر غافلیســت
حاصــل مــا لاجــرم بیحاصلیســت

بنــده دارد در جهــان ایــن ســگ بســی
بنــدگی ســگ کنــد آخــرکســی

صــد هــزاران دل بمــرد از غــم همــی
ویــن ســگ کــافر نمــی‌مــیرد دمــی

حکایت

یافــت مــردی گــورکــن عمــری دراز
ســائلی گفــتش کــه چیــزی گــوی بــاز

چــون تــو عمــری گــورکنــدی در مغــاک
چــه عجایــب دیــده‌ای در زیــر خــاک

گفــت ایــن دیــدم عجــب بــر حســب حــال
کــاین ســگ نفســم همــی هفتــاد ســال

گــورکنــدن دیــد و یــک ســاعت نمــرد
یــک دمــم فرمــان یــک طاعــت نــبرد

حکایت

یــک شــبی عکاشــه گفــت ای حاضــران
ایــن جهــان گــر پــر شــود ازکــافران

وانگهــی آن کــافران بوالفضــول
از ســر صــدقی کننــد ایمــان قبــول

ایــن توانــد بــود امــا آمدنــد
انبیــا ایــن صــد هــزار و بیســت‌انــد

تــا شــود ایــن نفــس کــافر یــک زمــان
یــا مســلمان یــا بمــیرد در میــان

ایــن نیارســتندکــرد و آن رواســت
در میــان چنــدین تفــاوت از چــه خاســت

مــا همــه در حکــم نفــس کــافریم
در درون خــویش کــافر پــروریم

کــافر اســت ایــن نفــس نافرمــان چنــین
کشــتنش اولی‌تــر اســت آســان چنــین

چــون مــدد مــی‌گــردد ایــن نفــس از دو راه
پــس عجــب باشــد اگــرگــردد تبــاه

دل ســوار مملکــت آمــد مقــیم
روز و شــب ایــن نفــس ســگ او را نــدیم

اسب چندانی که تازاند سوار
در برابر می‌رود سگ در شکار

هرچه دل از حضرت جانان گرفت
نفس از دل نیز هم چندان گرفت

هرکه این سگ را بمردی کرد بند
در دو عالم شیر آرد در کمند

هرکه این سگ رازبون خویش کرد
گرد گفتش در نیاید هیچ مرد

هرکه این سگ را کند بندگران
خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

ژنده پوشی در رهی می‌شد براه
ناگهان او را بدید آن پادشاه

گفت من به یا توهان ای ژنده پوش
پیر گفت ای بی‌خبر تن زن خموش

گرچه ما را خودستودن راه نیست
کانکه او خود را ستود آگاه نیست

لیک چونشد واجبم چون من یکی
به ز چون تو صد هزاران بی‌شکی

زانکه جانت ذوق دین نشناخته است
نفس تو از تو خری برساخته است

وانگهی بر تو نشسته ای امیر
تو شده در زیر بار او اسیر

بر سرت افسار کرده روز و شب
تو بامر اوفتاده در طلب

هرچه فرماید ترا ای هیچکس
کام و ناکام آن توانی کرد و بس

لیک چون من سر دین بشناختم
نفس سگ را من خر خود ساختم

چون خرم شد نفس بنشستم بر او
نفس سگ بر تست من هستم بر او

چون خرمن بر تو می‌گردد سوار
چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

ای گرفته برسگ نفست خوشی
تو درافکنده ز شهوت آتشی

آب تو آن آتش شهوت ببرد
از دلت نور و ز تن قوت ببرد

تیره‌گی دیده وکری گوش
پیری و نقصان عقل و ضعف هوش

این و صد چندین سپاه و لشگرند
سر بسر میر اجل را چاکرند

روز و شب پیوسته لشگر می‌رسد
یعنی او از پیش و پس درمی‌رسد

چون درآمد از همه سوئی سپاه
هم تو بازآئی و هم نفست ز راه

خوش خوشی با نفس سگ درساختی
عشرتی با او بهم پرداختی

پای بست عشرت او آمدی
زیر دست قدرت او آمدی

چون درآید گرد تو شاه و حشم
تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم

گر ز هم اینجا جدا خواهیم شد
بس بفرقت مبتلا خواهید شد

غم مخور گر با هم اینجا کم رسیم
زانکه در دوزخ خوشی با هم رسیم

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند
پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

خسروی در دشت شد با یوز و باز
آن دو روبه را ز هم افکند باز

ماده می‌پرسد زنرکای رخنه جو
ما کجا با هم رسیم آخر بگو

گفت ما را گر بود از عمر بهر
در دکان پوستین دوزان شهر

مقاله ثانی و عشرون

حکایت

دیگـــری گفـــتش کـــه ابلـــیس از غـــرور
راه بـــر مـــن مـــی‌زنـــد وقـــت حضـــور

مـــن چـــو بـــا او برنمـــی‌آیـــم بـــزور
در دلـــم از غـــبن او افتـــاده شـــور

چـــون کـــنم کـــز وی نجـــاتی باشـــدم
وز مـــی معنـــی حیـــاتی باشـــدم

گفـت تـا بـا تـو بـود ایـن نفـس سـگ
از بـــرت ابلـــیس بگریـــزد بتـــک

عشـــوه ابلـــیس از تلبـــیس تســـت
در تـــو یـــک یـــک آرزو ابلـــیس تســـت

گـــرکنـــی یـــک آرزوی خـــود تمـــام
در تـــو صـــد ابلـــیس زایـــد والســـلام

گلخـــن دنیـــا کـــه زنـــدان آمـــده اســـت
ســـر بســـر اقطـــع شـــیطان آمـــده اســـت

دســـت از اقطـــار اوکوتـــاه دار
تـــا نباشـــد هـــیچ او را بـــا تـــوکـــار

حکایت

غـــافلی در پـــیش آن صـــاحب چلـــه
کـــرد از ابلـــیس بســـیاری گلـــه

گفـــت ابلیســـم زد از تلبـــیس راه
کـــرد دیـــن بـــر مـــن بطـــراری تبـــاه

مـــرد گفـــتش ای جـــوان مـــرد عزیـــز
آمـــد و شـــد پـــیش از ایـــن ابلـــیس نیـــز

مشـــتکی بـــود از تـــو و آزرده بـــود
خـــاک از ظلـــم تـــو بـــر ســـرکـــرده بـــود

گفـت دنیـا جملـه اقطـاع مـن اسـت
مـرد مـن نـی آنکـه دنیـا دشـمن اسـت

تـــو بگـــوی او راکـــه عـــزم راه کـــن
دســـت از دنیـــای مـــن کوتـــاه کـــن

مـــن بـــدینش مـــی‌کـــنم آهنـــگ ســـخت
زانکـــه در دنیـــای مـــن زد چنـــگ ســـخت

هـــرکـــه بـــیرون شـــد ز اقطـــاعم تمـــام
نیســـت بـــا او هـــیچ کـــارم والســـلام

حکایت

مالـــک دینـــار را گفـــت آن عزیـــز
مـــی نـــدانم حـــال خـــود چـــونی تـــو نیـــز

گفـــت برخـــوان خـــدا نـــان مـــی‌خـــورم
پـــس همـــه فرمـــان شـــیطان مـــی‌بـــرم

دیـــوت از ره بـــرد ولاحولیـــت نیســـت
از مســـلمانی بجـــز قولیـــت نیســـت

در غـــم دنیـــا گرفتـــار آمـــدی
خـــاک بـــر فرقـــت کـــه مـــردار آمـــدی

گـــر تـــرا گفـــتم کـــه دنیـــا را گـــذار
ایـــن زمـــان مـــی‌گویمـــت محکـــم بـــدار

چـون بـدو دادی تـو هـر دولـت کـه هسـت
کـــی تـــوانی دادنـــش آســـان ز دســـت

ای ز غفلـــت غرقـــه دریـــای آز
مـــی نـــدانی کـــز چـــه مـــی‌مـــانی تـــو بـــاز

هـــر دو عـــالم در لبـــاس تعزیـــت
اشـــک مـــی‌بارنـــد و تـــو در معصـــیت

حـــب دنیـــا ذوق ایمانـــت بـــبرد
آرزو و آز تـــو جانـــت بـــبرد

چیســـت دنیـــا آشـــیان حـــرص و آز
مانـــده از فرعـــون و از نمـــرود بـــاز

گـــاه قـــارون کـــرده قـــی بگذاشـــته
گـــاه شـــدادش بشـــدت داشـــته

حـــق تعـــالی کـــرده لا شـــئی نـــام او
تـــو چنـــین افتـــاده انـــدر دام او

رنج این دنیای دون تا کی ترا / لاشهٔ نابوده زین لاشئی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست / تا دهد یک ذره‌ات زین لاشه دست
هرکه در یک ذره لاشئی گم شود / کی بود ممکن که او مردم شود
هرکه را نگسست در لاشئی دم / او بود صد باره از لاشئی کم
کار دنیا چیست بیکاری همه / چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته / هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز / شیر مردی گر ازو گیری گریز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز / ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هرکه چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را شاید آن مغرور مست
این همه آتش ترا از پیش و پس / نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
درنگر تا هست جای آن ترا / کاینچنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

خواجهٔ می‌گفت در وقت نماز / کای خدا رحمت کن وکارم بساز
این سخن دیوانهٔ بشنود ازو / گفت رحمت می‌نیوشی زود ازو
تو زناز خود بگنجی در جهان / می‌خرامی از تکبر هر زمان
منظری سر بر فلک افراشته / چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست / رحمت اینجا کی بود می‌گوی راست
نیک بنگر خود تو با این جمله کار / جای رحمت داری آخر شرم دار
گر چون من یک گرده قسمت باشدت / جای لطف وجای رحمت باشدت
تا نگردانی ز ملک و مال روی / یک نفس ننمایدت این حال روی
روی در ساعت بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مشتی حیله جوی / مرد را در نزع گرداند روی
پیش از این آن بیخبر را بردوام / روی گرداند زی پستی تمام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود / روی چون اکنون بگردانی چه سود
هرکه رادر نزع گرداند روی / او جنب میرد تو زو پاکی مجوی

مقاله ثالث و عشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که من زر دوستم / عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چونگل زری نبود بدست / همچوگل خندان نه بتوانم نشست
عشق دینار و زر دینی مرا / کرد پردعوی بی‌معنی مرا
گفت ای از صورتی حیران شده / ازدلت صبح صفا پنهان شده

روز و شب تو روز کوری ماندۀ
بستۀ صورت چو موری ماندۀ

مرد معنی باش در صورت مپیچ
چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ

زر بصورت رنگ گردانیده سنگ
تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ

زر که مشغولت کند ازکردگار
بت بود بر خاکش افکن زینهار

زر اگر جائی بغایت درخور است
هم برای قفل فرج استر است

نی کسی را از زر تو یاریئی
نی ترا هم نیز بز خور داریئی

گر تو یک جو زر دهی درویش را
گاه او را خونخوری گه خویش را

نی چو عمر وی و چو زیدی بایدت
گر جوی بدهی جنیدی بایدت

تو به پشتی زری با خلق دوست
داغ پهلوی تو بر پشتی اوست

ماه نو مزد دکان می‌بایدت
مخزن زر چیست کان می‌بایدت

جان شیرینت شد و عمر عزیز
تا برآید از دکانت یک پشیز

ای همه چیزی بهیچی داده تو
پس چنین دل بر همه بنهاده تو

لیک صبرم هست تا در وقت کار
نردبان از زیر بکشد روزگار

غرق دنیائی بباید دینت نیز
دین بدنیا دست ندهد ای عزیز

تو فراغت جوئی اندر مشغله
چون نیابی در تو افتد ولوله

نفقه کن چیزی که داری چارسو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

هرچه هست آن ترک می‌بایدگرفت
جان هم ار باشد نمی‌شایدگرفت

چون ترا در دست جان نتوان گذاشت
مال ملک این و آن نتوان گذاشت

گر پلاسی خوابگاهت آمده است
آن پلاست سد راهت آمده است

آن پلاس خوش بسوز ای حق شناس
تا کی از تزویر با حق هم پلاس

گر نسوزی آن پلاس اینجا زبیم
کی رسی فردا به پهنا بی گلیم

هرکه صید رأی خود شد وای او
گم شود در وای سر تا پای او

واو و حرف آمد الف واو ای غلام
هر دو را در خاک و خون بینم مدام

واو را بین در میان خون قرار
پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت

نو مریدی داشت اندک مایه زر
کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر

شیخ می‌دانست و چیزی می‌نگفت
و او همی می‌داشت آن زر در نهفت

آن مرید و پیر راهبر
هر دو می‌رفتند با هم در سفر

وادیئی شان پیش آمد بس سیاه
واشکارا شد در آن وادی دو راه

مرد می‌ترسید زان کش بود زر
مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ راگفتا چو پیدا شد دو راه
درکدامین ره رویم اینجایگاه

گفت معلومت بیفکن کان خطاست
پس بهر راهی که خواهی شد رواست

گرکسی را جفت گردد سیم تو
دیو بگریزد بتک از بیم تو

در حساب یک جو زر از حرام
موی بشکافی بطراری مدام

باز در دین چون خرلنگ آمدی
دست زیر سنگ بی‌سنگ آمدی
چون بطراری رسی شیطان شوی
چون بدینداری رسی حیران شوی
هرکه را زر راه زدگمره بماند
پای بسته در درون چه بماند
یوسفی پرهیزکن زین چاه ژرف
دم مزن کاین چاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه
گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکتهٔ کز هیچکس نشنیدهٔ
برکسی نی خوانده و نی دیدهٔ
وان ترا از خویشتن روشن شده است
آن بگوکز شوق جان من شده است
رابعه گفتش که ای شیخ زمان
چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم
دو درست سیم آمد حاصلم
هر دو بگرفتم بیک دست آن زمان
پس یکی در این و دیگر را در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت
راهزن گردد سخن نتوان نهفت
مرد دنیا جان و دل بر خون نهد
صد هزاران دام دیگرگون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام
چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال
او بماند بهر آن زر در وبال
ای بزر سیمرغ را بفروخته
دل ز عشق زر به آتش سوخته
چون درینره می‌نگنجد موی سر
کی بگنجد گنج و صره سیم و زر
چون سر موئی بجانان روی نیست
هیچ کس را زهرهٔ آن کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او
چارصد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود
راز زیر پرده با حق گفتهٔ بود
همدمش حق بود و او همدم بس است
گر نباشد آن دم حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان
بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود
زیر هر آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او
اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبران روزگار
وحی کرد وگفت با آن مردکار
می بباید گفت کاخر ای عجب
آن همه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من می‌سوختی
تا به مرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک ازکمال
بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریده و آموخته
تو ز نااهلی مرا بفروخته
خانمان انس و الفت سوختی
این وفاداری زکه آموختی
تو بدین ارزان فروشی هم مباش
همدمت مائیم بی همدم مباش

مقاله رابع و عشرون

عذر مرغی دیگر

دیگـــری گفـــتش دلـــم پـــر آتـــش اســـت | زانکـــه زاد و بـــوم مـــن جـــائی خـــوش اســـت
هســـــت قصـــــری زر نگـــــار و دلگشــــا | خلـــــــق را نظــــــاره آن جـــــــانفزا
عــــالمی شــــادی مــــرا حاصــــل از آن | چـــــون تـــــوانم بـــــرگـــــرفتن دل از آن
شــــاه مرغــــانم بــــر آن قصــــر بلنــــد | چـــون کشـــم آخـــر دریـــن وادی گزنـــد
شــــهریاری چــــون دهــــم کلــــی ز دســــت | چـــون تـــوانم بـــی چنـــین قصـــری نشســـت
هــــیچ عاقــــل رفتــــه از بــــاغ ارم | تــــا گزینــــد در ســــفر داغ و الــــم
گفــــت ای دون همــــت نــــامرد تــــو | ســـگ نـــهٔ گلخـــن چـــه خـــواهی کـــرد تـــو
هســــت گلخــــن ســــر بســــر دنیــــای دون | قســـم تـــو چنـــد اســـت ازیـــن گلخـــن کنـــون
قصـــر تـــوگـــر خلـــد جنـــت آمـــده اســـت | بـــا اجـــل زنـــدان محنـــت آمـــده اســـت
گـــر نبـــودی مرگـــرا بـــر خلـــق دســـت | لایـــق افتـــادی دریـــن منـــزل نشســـت

حکایت

شــــهریاری کــــرد قصــــری زرنگــــار | خـــرج شـــد دینـــار بـــروی صـــد هـــزار
چـــون شـــد آن قصـــر بهشـــت آســـا تمـــام | پـــس گرفـــت از فـــرش و آرایـــش نظـــام
هـــرکســـی مـــی‌آمدنـــد از هـــر دیـــار | پـــیش خـــدمت بـــا طبقهـــای نثـــار
شـــه حکیمـــان و نـــدیمان را بخوانـــد | پـــیش خـــویش آورد و بـــرکرســـی نشـــاند
گفـــت ایـــن قصـــر مـــرا در هـــیچ حـــال | هـــیچ بـــاقی نیســـت از حســـن وکمـــال
هـــر یکـــی گفتنـــد در روی زمـــین | کـــس ندیـــده اســـت و نبینـــد ایـــن چنـــین
زاهـــدی برجســـت وگفـــت ای نیکبخـــت | رخنـــهٔ مانـــده اســـت و آن عیبیســـت ســـخت
گـــر نبـــودی قصـــر را آن رخنـــه عیـــب | تحفـــه دادی قصـــر فردوســـش ز غیـــب
شــــاه گفتــــا مــــن ندیــــدم رخنــــهٔ | مـــی بـــر انگیـــزی تـــو جاهـــل فتنـــهٔ
زاهــــدش گفــــت ای بشــــاهی ســــرفراز | رخنــــهٔ هســــت آن عزرائیــــل بــــاز
بـــوکـــه آن رخنـــه تـــوانی کـــرد ســـخت | ورنـــه چـــه قصـــر تـــو و چـــه تـــاج و تخـــت
گرچـــه ایـــن قصریســـت خـــرم چـــون بهشـــت | مـــرگ بـــر چشـــم تـــو خواهـــدکـــرد زشـــت
هـــیچ بـــاقی نیســـت هســـت اینجـــای زیســـت | لیـــک بـــاقی نیســـت ایـــن را حیلـــه چیســـت
بـــر ســـرای و قصـــر خـــود چنـــدین منـــاز | رخـــش کـــبر از سرکشـــی چنـــدین متـــاز
گـــرکســـی از خـــواجگی و جـــای تـــو | بـــا تـــو عیـــب تـــو نگویـــد وای تـــو

حکایت

کـــرد آن بـــازاری آشـــفته کـــار | از ســـر عجبـــی ســـرائی زرنگـــار
عاقبـــت چـــون شـــد ســـرای او تمـــام | دعـــوتی آغـــازکـــرد از بهـــر عـــام
خوانـــد خلقـــی را بصـــد نـــاز و طـــرب | تـــا ســـرای او ببیننـــد ای عجـــب

روز دعوت مرد بیخود می‌دوید   از قضا دیوانهٔ او را بدید

گفت خواهم این زمان کایم بتک   بر سرای تو ریم ای خام رک

لیک مشغولم مرا معذور دار   این بگفت وگفت زحمت دور دار

حکایت

دیدهٔ آن عنکبوت بیقرار   در خیالی می‌گذارد روزگار

پیش گیرد و هم دور اندیش را   خانهٔ سازد بکنجی خویش را

بوالعجب دامی بسازد از هوس   تا مگر در دامش افتد یک مگس

چون مگس در دامش آید سرنگون   برمگداز عرق آن سرگشته خون

بعد از آن خشگش کند بر جایگاه   قوت خود سازد ازو تا دیرگاه

ناگهی باشد که آن صاحب سرای   چوبی اندر دست برخیزد ز جای

خانه آن عنکبوت و آن مگس   جمله ناپیدا کند در یک نفس

هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت   چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت

گر همه دنیا مسلم آیدت   گم شود تا چشم برهم آیدت

گر به شاهی سرفرازی می‌کنی   طفل راهی پرده بازی می‌کنی

ملک مطلب گر نخوردی مغز خر   ملک گاوان را دهند ای بیخبر

هرکه ازکوس و علم درویش نیست   دور ازو که باد و بانگی بیش نیست

هست بادی در علم درکوس بانگ   باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ

ابلق بیهودگی چندین متاز   در غرور خواجگی چندین مناز

پوست آخر درکشیدند از پلنگ   درکشند از جسم تو هم بی‌درنگ

چون محال آمد پدیدار آمدن   گم شدن یا سرنگونسار آمدن

نیست ممکن سرفرازی کردنت   سر بنه تا چند بازی کردنت

یا بنه سر سروری دیگر مکن   یا ازین افزون ببازی سر مکن

ای سرای و باغ تو رندان تو   خانمان تو بلای جان تو

درگذر زین خاکدان پرغرور   چند پیمائی جهانی پر ز شور

چشم همت برگشا و راه بین   پس قدم در نه در او درگاه بین

چون رسانیدی بدان درگاه جان   خود بکنجی تو ز عزت در جهان

حکایت

پس سبک مردی کرانجان می‌دوید   در بیابانی بدرویشی رسید

گفت چون داری تو ای درویش کار   گفت آخر می چه پرسی شرم دار

مانده‌ام در تنگنای این جهان   نیک تنگست این جهانم این زمان

مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست   در بیابان فراخست تنگناست

گفت اگر اینجا نبودی تنگنا   توکجا افتادهٔ هرگز بما

گر ترا صد وعدهٔ خوش می‌دهد   آن نشان زان سوی آتش می‌دهد

آتش تو چیست دنیا درگذر — همچو شیران کن از این آتش حذر

چون حذر کردی دل خویش آیدت — پس سرای دلخوشی پیش آیدت

آتشی در پیش و راهی سخت دور — تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور

تو زجمله فارغ و پرداخته — در میان کاری چنین بر ساخته

گر بسی دیدی جهان جان برفشان — کز جهان نه نام داری نه نشان

گر بسی بینی نه بینی هیچ تو — چندگویم بیش از این کم پیچ تو

حکایت

ابلهی را میوهٔ دل مرده بود — صبر و آرام و قرارش برده بود

از پس تابوت میشد سوگوار — بیقرار و وانگهی می‌گفت زار

کای جهان نادیدهٔ من چون شدی — زار و ناکام از جهان بیرون شدی

بیدلی چون این شنید وکار دید — گفت صد بار این چمن این خار دید

گر جهان باخویش خواهی برد تو — همچنان نادیده خواهی مرد تو

تا که تو نظاره عالم کنی — عمر شد کی درد را مرهم کنی

تا نپردازی تو ازنفس خسیس — در نجاست هست گم جان نفیس

حکایت

عود می‌سوزاند آن غافل بسی — آخ می‌زد از خوشی آنجا کسی

مرد را گفت آن عزیز نامدار — تا تو درگوئی بسوز این عود زار

بوی تو بدگر نسوزی عود هم — می نیاساید مشامی از الم

مقاله خامس و عشرون

اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند — عشق دلبندی مرا کرده است بند

عشق او آمد مرا در پیش کرد — عقل من بربود وکار خویش کرد

شد خیال روی او رهزن مرا — واتشی زد در همه خرمن مرا

یک نفس بی او نمی‌یابم قرار — کفرم آید صبرکردن زان نگار

چون دلم پرکرد او از خون خویش — راه چون گیرم من سرگشته پیش

وادیئی در پیش می‌بایدگرفت — صد بلا بر خویش می‌بایدگرفت

من زمانی بیرخ آن ماهروی — چون توانم بود هرگز راه جوی

درد من از دست درمان درگذشت — کار من ازکفر و ایمان درگذشت

گر ندارم من در این اندوه کس — همدمم در عشق او اندوه و بس

عشق او درخاک و در خونم فکند — زلف او از پرده بیرونم فکند

من چو بیطاقت شدم درکار او — یک نفس نشکیبم از دیدار او

خاک را هم غرقه در خون چون کنم — حال من اینست اکنون چون کنم

گفت ای در بند صورت ماندهٔ / پای تا سر درکدورت ماندهٔ
عشق صورت نیست عشق معرفت / هست شهوت بازی ای حیوان صفت
هر جمالی راکه نقصانی بود / مرد را زان عشق تاوانی بود
هر جمالی که مصونست از زوال / کفر باشد صبرکردن زان زوال
صورتی از خلط و خون آراسته / نام اوکرده مه ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو / زشت‌تر نبود درین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط وخون بود / دانی آخر آن نکوئی چون بود
چندگردی گرد صورت عیب جوی / حسن در غیبست آن از غیب جوی
گر برافتد پردهٔ در پیش کار / نی همی دیار ماند نی دیار
محوگردد صورت آفاق کل / هرچه عز بینی بدل گردد بذل
دوستی صورت این معنی نگر / دشمنی گردد همی با یک دگر
وانکه او را دوستی غیبی است / دوستی اینست کز بی عیبی است
هر چه جز آن دوستی ره گیردت / بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت

بود برنائی بغایت کاردان / تیز فهم و زیرک و بسیار دان
از شره پیوسته در تحصیل بود / سال تا سالش دو شب تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت / کار جز تعلیم و تکراری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو / زانکه الحق نیک افتادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی / هم سخن با او دگرگون داشتی
داشت استادش بزیر پرده در / یک کنیزک غیرت شمس و قمر
شوخ چشمی دلبری جان پروری / عالم آرائی همایون پیکری
صورتی از پای تا سر همچو روح / لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم بشیرینی شکر راکرده صید / هم بتلخی هر ترش راکرده قید
دوکمندش بر زمین افتاده بود / نی ز قصدی بل چنین افتاده بود
از دو لعل او شکر می‌ریختی / طوطیان را بال و پر می‌ریختی
از دو چشمش تیر بیرون می‌شدی / کشته خون آلوده در خون می‌شدی
اتفاقاً چشم آن شاگرد راد / بر جمال آن پریرو اوفتاد
گشت دردم محو زیبائی او / دلفریبی و دلارائی او
گفت شاگردی این مه رو بسم / اوستادی نیست غیر از اوکسم
بایدم دایم براه اوستاد / عشق شاگرد است و حسنش اوستاد
ترک درس اوستاد خود نمود / صبر اوکم گشت و مهر او فزود
شد چو شاخ زعفران از درد او / چون زریری رنگ رفته زرد او
عشق آمد عقل را در زیرکرد / بیدلی را نیز از جان سیرکرد
گرچه بسیاری بدانش داد داد / ذرهٔ عشق آن همه بر باد داد

علم ظاهر کبر و غوغا آورد
عشق ورزی سوز و سودا آورد

هر کرا بی عشق علمی راه داد
علم او را حب مال و جاه داد

الغرض شاگرد در سودا و سوز
می ندانستی گل از مل شب ز روز

عاقبت یکبارگی بیمار شد
خسته و وابستهٔ تیمار شد

آنچه او را با کنیزک اوفتاد
واقف آن گشت آخر اوستاد

از سر دانش بحیله قصد کرد
از دو دست آن کنیزک فصد کرد

مسهلی دادش که درکار آمدش
بعد از آن حیظی پدیدار آمدش

آن کنیزک زرد چون زر شد از آن
گشت گلنارش چو شاخ زعفران

نی نکوئی ماند در دیدار او
نی طراوت ماند در رخسار او

از جمالش ذرهٔ باقی نماند
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

هرچه زان تن شد برون در طشت رفت
هم ز خون فصد و حیض آن طشت رفت

عالم آن شاگرد زیرک را بخواند
در پس پرده کنیزک را نشاند

اول آن شاگرد را چون جای کرد
آن کنیزک پیش او بر پای کرد

چون بدید آن مرد برنا روی او
نیز زان پس بنگرید آن سوی او

در تعجب ماند از آن زیبا نگار
که چنین بی بهره شد از روزگار

سردیئی از وی پدیدار آمدش
گرمی تحصیل درکار آمدش

چون بدید استاد آزادی او
بر غمان غالب شده شادی او

گرمی شاگرد زیرک گشته سرد
آمده صحت برفته رنج و درد

گفت تا انطشت آوردند زود
سرگشاده پیش او بردند زود

گفت ای برنا چو کارت اوفتاد
بیقراری شد قرارت اوفتاد

در ره آن عشق دل گرمیت کو
آن همه شومی و بی‌شرمیت کو

آرزویت بود دایم آن صنم
این تو و آن آرزو این بیش وکم

روی تو در عشق او زرد از چه شد
آن چنان عشقی چنین سرد از چه شد

تو همانی وکنیزک نیز هم
لیک ازوی شد همان یک چیزکم

آنچه دور از روی توگم گشت از آن
درنگر اینک پر است این طشت از آن

چون جدا گشت ازکنیزک آن همه
سرد شد آن عشق و شور و دمدمه

برکنیزک باد می‌پیمودهٔ
د رحقیقت عاشق این بودهٔ

تو بره در بی فراست آمدی
عاشق خون و نجاست آمدی

حالی آن شاگرد مردکار شد
توبه کرد و بر سر تکرار شد

هرکه او صورت پرستی پیشه کرد
کی تواند این صفت اندیشه کرد

اصل صورت نفس شیطانی تست
اصل معنی جان روحانی تست

ترک صورت گیر در عشق صفت
تا بتابد آفتاب معرفت

صورتت از خلط و خونی بیش نیست
مرد صورت مرد دوراندیش نیست

هرچه آن از خلط و خون زیبا بود
مبتلای آن شدن سودا بود

چندگردی گرد صورت عیب جوی
حسن در غیبست حسن از غیب جوی

حکایت

دردمندی پیش شبلی می‌گریست / شیخ ازو پرسید کین گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من / کز جمالش تازه بودی جان من
وی بمرد و من بمیرم از غمش / شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا شد دلت بیخویش ازین / خود نمی‌باشد سزایت بیش ازین
دوستی دیگر گزین این بار تو / که نمیرد هم نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد / دوستی او غم جان آورد
هرکه شد در عشق صورت مبتلا / هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست / واو از آن دوری کند درخون نشست

حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت / یک کنیزک با لبی چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد / پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجه او بیقرار / می‌خریدش باز افزون از هزار
ز آرزوی او جگر می‌سوختش / خواجهٔ او باز می‌نفروختش
هر دمی رفتی میان ره مدام / خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام
زار می‌گفتی که این داغم بس است / این چنین داغی سزای آن کس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت / دلبر خود را بدیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته / تو زیان خویشتن را خواسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهریست / سوی حق هر ذره تو رهبریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست / عرضه کن بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی کز که دور افتادهٔ / در جدائی بس صبور افتادهٔ
حق ترا پرورد در صد عز و ناز / تو زنادانی بغیری مانده باز

حکایت

خسروی می‌رفت در دشت شکار / گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته / جلش از اکسون واطلس دوخته
ازگهر طوق مرصع ساخته / فخر را درگردنش افراخته
از زرش خلخال ودست ابرنجنش / رشته ابریشمین درگردنش
شاه آن سگ را بخرد گرفت / رشته آن سگ بدست خود گرفت
شاه می‌شد در قفاش آن سگ دوان / در ره سگ بود مشتی استخوان
سگ نمی‌شدکاستخوان افتاده بود / بنگرست آن شاه و سگ استاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد / کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چونمن پادشاه / سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته بگسست آن شه وگفت این زمان / سر دهید این بیخبر را درجهان

گر بخوردی سوزن آن سگ صدهزار / بهترش بودی که کرد آن زشت کار

مرد سگبان گفت سگ آراسته است / جملهٔ اندام او برخاسته است

گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست / اطلس و زر و گهر ما را سزاست

شاه گفتا همچنین بگذار و رو / دل ز زر و سیم او بردار و رو

تا اگر با خویش آید بعد ازین / خویش را آراسته بیند چنین

یادش آید کاشنائی یافته است / وز چو من شاهی جدائی یافته است

ای در اول آشنائی یافته / و آخر از غفلت جدائی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام

زانکه اینجا پای دار اژدهاست / عاشقان را سر بریدن خونبهاست

آنچه جان مرد را شوری دهد / اژدها را صورت موری دهد

عاشقانش گر یکی وگر صداند / در ره او تشنه خون خوداند

حکایت

چون شد آن حلاج بردار آن زمان / جز اناالحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند / چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون ریخت از وی خونبسی / سرخ کی ماند در آن حالت کسی

زود درمالید آن خورشید راه / دست ببریده بروی همچو ماه

گفت چون گلگونه مرد است خون / روی خود گلگونه ترکردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسی / سرخ روئی باشدم اینجا بسی

هرکه را من زرد آیم در نظر / ظن برد کاینجا بترسیدم مگر

چون مرا از ترس یکسر موی نیست / جز چنین گلگونه اینجا روی نیست

مرد خونی چون نهد سرسوی دار / شیر مردیش این زمان آید بکار

چون جهانم حلقهٔ میمی بود / کی چنین جائی مرا بیمی بود

هرکه را با اژدهای هفت سر / در تموز افتاد دایم خفت و خور

این چنین بازیش بسیار اوفتد / کمترین چیزش سردار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف / یک شبی می‌گفت در بغداد حرف

حرفهائی کز بلندیش آسمان / سر نهاده تشنه دل بر آستان

داشت برنائی جنید راهبر / همچو خورشیدی یکی زیبا پسر

سر بریدند آن پسر را زار زار / پس میان جمع افکندند خوار

چون بدید آن سر جنید پاکباز / دم نزد وانجمع را دل داد باز

گفت آندیکی که امشب بس عظیم / بر نهادم من در اسرار قدیم

پخت باید اندر آن آشی چنین / هم بود زین بیش وکم نبود ازین

مقاله سادس و عشرون

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که می‌ترسم ز مرگ   وادی دور است و من بی زاد وبرگ
این چنین کز مرگ می‌ترسد دلم   جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار   چون اجل آید بمیرم زار زار
هرکه یابد از اجل یک تیغ دست   هم قلم شد دست هم تیغش شکست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ   جز دریغی نیست در دست ای دریغ
جملگی زیر زمین بر خفته‌اند   بلکه ناخفته همه آشفته‌اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است   کاندرین ره گورش اول منزلست
گر بود ازتلخی مرگت خبر   جان شیرینت شود زیر و زبر
هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان   چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند بر هم ساخته   مغز را در استخوان بگداخته
تو نمی‌دانی که عمرت بیش وکم   هست باقی از دو دم تا نیم دم
تو نمی‌دانی که هرکو زاد مرد   شد بخاک و هرچه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده‌اند   هم برای بردنت آورده‌اند
هست گردون همچو طشت سرنگون   وز شفق این طشت هر شب غرق خون
آفتاب تیغ زن درگشت او   این همه سر می‌برد در طشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی   قطره آبی که با خاک آمدی
قطره آب از قدم تا فرق درد   کی توانی کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان‌دهی   هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان   موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز   همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست   نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر   زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار   مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جملهٔ درندگان خامش شوند   در خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت   علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار   وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش   هیزم آردگرد خود صد خرمه بیش
در میان هیزم آید بیقرار   در دهد صد نوحه آن دم زار زار
پس بهر یک ثقبهٔ از جان پاک   نوحه دیگر برآرد دردناک
چون بهر یک ثقبه همچون نوحه گر   نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر

در میـــــان نوحـــــه از انـــــدوه مـــــرگ
هـــر زمـــان برخـــودبلرزد همچـــو بـــرگ

از نفـــــیر او همـــــــه پرنـــــــدگان
وز خـــــــروش او همـــــــه درنـــــــدگان

ســــوی او آینـــــد ازنظـــــاره‌گـــــی
دل ببرنـــــد از جهـــــان یکبـــــاره‌گـــــی

از غمـــــش آن روز از خـــــون جگـــــر
پـــیش وی بســـیار مـــی‌رد جـــانور

جملـــه از زاری وی حـــیران شـــوند
بعضـــی از بـــی‌قـــوتی بیجـــان شـــوند

پـــس عجـــب روزی بـــود آن روز او
خـــون چکـــد از نالـــهٔ دلســـوز او

بـــاز چـــون عمـــرش رســـد بـــا یـــک نفـــس
بـــال و پـــر بـــر هـــم زنـــد از پـــیش و پـــس

آتشـــی بـــیرون جهـــد از بـــال او
بعـــد از آن آتـــش بگـــردد حـــال او

زود بـــر آتـــش فتـــد هیـــزم همـــی
پـــس بســـوزد هیـــزمش خـــوش خـــوش همـــی

مـــرغ و هیـــزم هـــر دو چـــون اخگـــر شـــوند
بعـــد اخگـــر نیـــز خاکســـتر شـــوند

چـــون بمانـــد ذرهٔ اخگـــر پدیـــد
ققنســـی آیـــد ز خاکســـتر پدیـــد

آتـــش آن هیـــزم چـــو خاکســـترکنـــد
از میـــان ققـــنس بحـــه ســـر برکنـــد

هـــیچ کـــس را در جهـــان ایـــن اوفتـــاد
کـــو پـــس از مـــردن بزایـــد یـــا بـــزاد

گـــر چـــو ققـــنس عمـــر بســـیارت دهنـــد
هـــم بمـــیری هـــم بســـی کـــارت دهنـــد

ققـــنس سرگشـــته در ســـالی هـــزار
صـــد تنـــه بـــر خویشـــتن نالیـــد زار

ســـالها درنالـــه و در درد بـــود
نـــی ولـــد نـــی جفـــت فـــرد فـــرد بـــود

در همـــه آفـــاق پیونـــدی نداشـــت
محنـــت جفتـــی و فرزنـــدی نداشـــت

آخرالامـــرش اجـــل چـــون داد داد
آمـــد وخاکســـترش بـــر بـــاد داد

تـــا بـــدانی تـــوکـــه از چنـــگ اجـــل
جـــان نخواهـــد بـــرد جانـــدار از حیـــل

در همـــه آفـــاق کـــس بـــی‌مـــرگ نیســـت
ویـــن عجایـــب بـــین کـــه کـــس را بـــرگ نیســـت

مـــرگ اگرچـــه بـــس درشـــت و ظالمســـت
گـــرد نـــان را نـــرم کـــردن لازمســـت

گرچـــه مـــا را کـــار بســـیار اوفتـــاد
ســـخت تـــر از جملـــه ایـــن کـــار اوفتـــاد

حکایت

پـــیش تـــابوت پـــدر مـــی‌شـــد پسر
اشـــک مـــی‌باریـــد و مـــی‌گفـــت ای پـــدر

ایـــن چنـــین روزی کـــه جـــانم کـــرد ریـــش
هرگـــزم نامـــد بعمـــر خـــویش پـــیش

گفـــت صـــوفی آنکـــه او بـــودت پـــدر
نیـــز نامـــد هرگـــز ایـــن روزش بســـر

نیســـت کـــاری کـــان پســـر را اوفتـــاد
کـــار بـــس مشـــکل پـــدر را اوفتـــاد

ای بـــدنیا بـــی ســـر و پـــا آمـــده
خـــاک بـــر ســـر بـــاد پیمـــا آمـــده

گـــر بصـــدر مملکـــت بایـــد نشســـت
هـــم نخـــواهی رفـــت جـــز بـــادی بدســـت

حکایت

نـــائیئی را چـــون اجـــل آمـــد فـــراز
زو یکـــی پرســـیدکـــای در عـــین راز

حـــال تـــو چونســـت وقـــت پـــیچ پـــیچ
گفـــت حـــالم مـــی نـــه بتـــوان گفـــت هـــیچ

بـــاد پیمودســـتمی عمـــری تمـــام
عاقبـــت درخـــاک رفـــتم والســـلام

حکایت

خـــورد عیســـی آب از جـــوی خوشـــاب / بـــود طعـــم آب خوشـــتر ازگـــلاب
آن یکـــی زان آب خـــم پرکـــرد و رفـــت / عیســی از خــم نیــز آبــی خــورد و رفــت
شـــد ز آب خـــم همـــه تلخـــش دهـــان / بـــازگردیـــد و عجایـــب مانـــد از آن
گفــت یــارب آب خــم ویــن آب جــوی / هــر دو یــک آبســت ســر ایــن بگــوی
تــا چــرا تلخســت آب خــم چنــین / وانـــدگر شـــیرین تراســـت از انگبـــین
پــیش عیســی آن خــم آمــد در ســخن / گفــت ای عیســی مــنم مــرد کهــن
زیــر ایــن نــه کاســه مــن ســالی هــزار / گشــته‌ام هــم کــوزه هــم خــم هــم تغــار
گـــرکننـــدم خـــم هـــزاران بـــار نیـــز / نیســت جــز تلخــی مــرگم کــار نیــز
دیـــدم ازتلخـــی مـــرگم ایـــن چنـــین / آب مـــن زانســـت ناشـــیرین چنـــین
آخــر ای غافــل تــو هــم بنیــوش راز / بــیش ازیــن خــودرا زغفلــت خــم مســاز
خـــویش را گـــم کـــردهٔ ایـــراز جـــوی / پــیش از آن کــت جــان برآیــد بــازگوی
گـــر نیـــابی زنـــده خـــود را بـــاز تـــو / چـــون بمـــیری کـــی شناســـی راز تـــو
نـــی بهشـــیاری تـــرا از خـــود خـــبر / نـــی بمـــردن ازوجـــودت هـــیچ اثـــر
زنـــده پـــی نـــابرده مـــرده گـــم شـــده / زاده مـــردم لیـــک نـــامردم شـــده
صـــد هـــزاران پـــرده آن درویـــش را / پـــس چگونـــه بـــاز یابـــد خـــویش را

حکایت

چونکـــه آن بقـــراط در نـــزع اوفتـــاد / بـــود شـــاگردیش گفـــت ای اوســـتاد
چـــون کفـــن ســـازیم و تـــن پاکـــت کنـــیم / در کـــدامین جـــای در خاکـــت کنـــیم
گفــت اگــر تــو بــاز یــابیم ای غــلام / دفــن کــن هــر جــا کــه خــواهی والســلام
مــن چــو خــود را زندهــدر عمــری دراز / پــی نــبردم مــرده کــی یــابی تــو بــاز
مـــن چنـــان رفـــتم کـــه دروقـــت گـــذر / یکســـر مـــویم نبـــود از خـــود خـــبر
نیســت درمــان مــرگ را جــز مــرگ روی / ریخـــتن دارد بـــزاری بـــرگ روی
مـــا همـــه از بهـــر مـــردن زاده‌ایـــم / جـــان نخواهـــد مانـــد دل بنهـــاده‌ایـــم
آنکـــه ملکـــی داشـــت در زیـــر نگـــین / ایـــن زمـــان شـــد توتیـــا زیـــر زمـــین
گـــر شهنشـــه بـــود و ور پرویـــز بـــود / گشـــت درخـــاک لحـــد نـــاچیز زود
گـــرگـــدا ور شـــاه جملـــه مـــی‌رونـــد / نـــاقص وکامـــل دگرگـــون مـــی‌شـــوند
زنـــدگانی هســـت رنـــج و مـــرگ رنـــج / گـــر نیـــابی زینـــدو رنـــج خـــویش گـــنج
گـــنج سیمرغســـت و بـــاقی رنـــج و درد / بـــیش از ایـــن بیهـــوده در دنیـــا مگـــرد

مقاله سابع و عشرون

در عذر مرغی دیگر

دیگـــری گفـــتش کـــه ای پـــاک اعتقـــاد / برنیامـــد یـــک دم ازمـــن بـــر مـــراد

چون تمام عمر در غم بوده‌ام
مستمندکوی عالم بوده‌ام

بر دل پر خون من چندین غمست
کز غمم هر ذرهٔ در ماتمست

دائماً حیران و عاجز بوده‌ام
کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام

مانده‌ام زین جمله غم در خویش من
سرسری چون راه گیرم پیش من

گر نبودی نقد چندین از غمم
زین سفر بودی دلی بس خرمم

لیک دل چون هست پر خون چون کنم
با توگفتم حال اکنون چون کنم

هدهدش خوش لهجه مرغ راه دان
باخبر از سود و آگه از زیان

گفت ای مغرور شیدا آمده
پای تا سر غرق سودا آمده

نامرادی و مراد این جهان
تا بجنبی بگذرد در یک زمان

هرچه آن در یک نفس می بگذرد
عمر هم بی آن هوس می‌بگذرد

چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز
ترک اوگیر و بدومنگر تو نیز

زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست
هرکه دل بندد در او دل زنده نیست

حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس
هرگز او شربت نخورد از دست کس

سائلی گفت ای بحضرت نسبتت
چون بشربت نیست هرگز رغبتت

گفت مرگ استاده بینم بر زبر
تا که شربت بازگیرد زود تر

با چنین مرگ موکل بر سرم
زهر باشد من اگر شربت خورم

باموکل شربتم چون خوش بود
آن نه جلابی بود کاتش بود

هرچه آنرا پایداری یکدمست
نیم جو ارزد اگر صد عالمست

از پی یک ساعت وصلی که نیست
چون کنم بنیاد بر اصلی که نیست

گر تو هستی از مرادی سرفراز
از مراد یکنفس چندین مناز

ور شدت از نامرادی تیره حال
نامرادی چون دمی باشد منال

گر تو را رنجی رسد در زاریئی
آن زعز تست نی از خواریئی

آنچه آن بر انبیا رفت از بلا
هیچکس ندهد نشان درکربلا

آنچه در صورت ترا رنجی بود
در صفت بیننده را گنجی بود

صد عنایت می‌رسد در هر دمت
هست از احسان او صد عالمت

می نیاری یاد از احسان او
می به بینی اندکی رنج آن او

این کجا باشد نشان دوستی
تیره مغزا پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ
چاکری را داد روزی میوهٔ

میوهٔ او خوش همیخورد آن غلام
همچو آن نیکوتر و خوشتر طعام

از خوشی کان چاکرش میخورد آن
پادشه نیز آرزو می‌کرد آن

گفت یک نیمه بمن ده ای غلام
زانکه بس خوش می‌خوری تو این طعام

داد او آن میوه و چون شه چشید / تلخ بد زان ابروان در هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد / این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار / من ز دستت تحفه دیدم صد هزار
چون ز دستت هر دمم گنجی رسد / کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو / تلخ کی تلخی کند از دست تو
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ / باز دادن راندانم شیوهٔ
خود اگر در راه او رنجت بسی است / با یقین بشنو سخن گنجت بسی است
کار او بس پشت و رو افتاده است / چون کنی تو چون چنین افتاده است
تو خوشی جوئی در این دار الم / دلخوشی این جهان درد است و غم
هست با هر لقمهٔ خون دلی / نیست کس را جز حقیقت حاصلی
پختگان چون سر بپا آورده‌اند / لقمهٔ بیخون دل کی خورده‌اند
تا که بر نان و نمک بنشسته‌اند / بی‌جگر نان تهی نشکسته‌اند

حکایت

صوفئی را گفت مردی نامدار / کای اخی چون می‌گذاری روزگار
گفت من در گلخنی درمانده‌ام / خشک لب تر دامنی درمانده‌ام
گردهٔ نشکسته‌ام در گلخنم / تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی همی / خفتهٔ و خواب می‌گوئی همی
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط / تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست / زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس مست اینجا که چون آتش بود / در زمانه کو دلی تا خوش بود
گر چو پرگاری بگردی در جهان / دلخوشی یک نقطه کس ندهد نشان

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن / خوش دلی را بین دعائی ده بمن
من کشیدم نامرادی پیش از این / می نیارم تاب اکنون بیش از این
گر دعای خوشدلی آموزیم / بی‌شک آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار / تا گرفتم من پس زانو حصار
آنچه می‌خواهی بسی بشتافتم / ذره‌ئی نی دیدم و نی یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را / خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت

سائلی بنشست در پیش جنید / گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلی مرد کی حاصل شود / گفت آن ساعت که او واصل بود
تا که ندهد دست وصل پادشاه / پای مرد تست ناکامی راه
ذره را سرگشتگی بینم صواب / زانکه او رانیست تاب آفتاب

ذره گر صد باره غرق خون شود / کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود / هرکه گوید نیست او غره بود
گر بگردانند او را آن نه اوست / ذره است و چشمه حیوان نه اوست
هرکه او از ذره برخیزد نخست / اصل او هم ذرهٔ باشد درست
گر نه کل گم گشت در خورشید او / کی بود یک ذره تا جاوید او
ذره گر بس نیک ور بس بد بود / گرچه عمری تک زند در خود بود
می‌روی ای ذره چون مست و خراب / تا تو درگشتی شوی چون آفتاب
صبر دارم ای چو ذره بیقرار / تا تو عجز خود به بینی آشکار

حکایت

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب / یک دمم چون نیست تاب آفتاب
می‌شوم عمری بصد بیچاره‌گی / تا بباشم گم در او یکباره‌گی
چشم بسته می‌روم در سال و ماه / عاقبت آخر رسم آنجایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست / ره ترا تا او هزاران سال هست
بر چو تو سرگشته این ره کی رسد / مور در چه مانده در مه کی رسد
گفت باکی نیست من خواهم پرید / تا از این کارم چه نقش آید پدید
سالها می‌رفت مست و بیخبر / تا نه قوت ماندش و نی بال و پر
عاقبت جان سوخته تن درگداز / بی پر و بی بال عاجز ماند باز
چون نمی‌آمد ز خورشیدش خبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفتهٔ / ره نمی‌بینی که گامی رفتهٔ
وانگهی گوئی کز او بگذشته‌ام / کاینچنین بی بال و بی پرگشته‌ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد / آنچه از وی مانده بد او نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب / کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور / پارهٔ زو دورتر بر شو دگر
این سخن از سوز دل چون گفت ودرد / آفتاب جود کار خویش کرد
قسمت بی دیدهٔ شد روشنی / دولت آمدگشت مسکینی غنی

مقاله ثامن و عشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری پرسید از اوکای رهنما / چون بود گر امر می‌آرم بجا
با قبول و رد مرا خود نیست کار / می‌کشم فرمان او را انتظار
هرچه فرمائی بجان فرمان کنم / گر ز فرمان سرکشم تاوان کنم
گفت نیکوکردی ای مرغ این سؤال / مرد را زین بیشتر نبود کمال
می‌بری جان گر تو آنجا جان بری / جان بری گر تو بجان فرمان بری
هرکه فرمانبرد از خذلان برست / از همه دشواری او آسان برست

طــــاعتی در امـــــر در یــــــک ســــــاعت / بهـــتر از بـــی امـــر عمـــری طاعتـــت

هـــرکـــه بـــی‌فرمـــان بـــرد ســـختی بســـی / ســـگ بـــود درکـــوی ایـــن کـــس نـــه کســـی

ســـگ بســـی ســـختی کشـــید و زان چـــه ســـود / جـــز زیـــان نبـــود چـــو بـــر فرمـــان نبـــود

آنکـــه بـــر فرمـــان کشـــد ســـختی دمـــی / از ثـــواب خـــود کنـــد پـــر عـــالمی

کـــــر فرمانســـــت در فرمـــــان گریـــــز / بنـــدهٔ تـــو در تصـــرف بـــر مخیـــز

حکایت

خســـروی مـــی‌شـــد بشـــهر خـــویش بـــاز / خلـــق شـــهرآرای مـــی کردنـــد ســـاز

هـــرکســـی چیـــزی از آن خـــویش داشـــت / بهـــر آرایـــش همـــه در پـــیش داشـــت

اهـــل زنـــدان را نبـــود از جـــزء وکـــل / هـــیچ چیـــز دیگـــر الا بنـــد و غـــل

هـــم ســـر چنـــدی بریـــده داشـــتند / هـــم جگرهـــای دریـــده داشـــتند

دســـت و پـــای چنـــد نیـــز انداختنـــد / زینهمـــه آرایشـــی بـــر ســـاختند

چـــون بـــه شـــهر خـــود درآمـــد شـــهریار / دیـــد شـــهر و زیـــب و زینـــت پرنگـــار

چـــون رســـید آنجـــا کـــه زنـــدان بـــود شـــاه / شـــد ز اســـب خـــود پیـــاده زود شـــاه

اهـــل زنـــدان را بـــر خـــود بـــار داد / وعـــده کـــرد و ســـیم و زر بســـیار داد

هـــم نشـــینی بـــود شـــه را راز جـــوی / گفـــت شـــاها ســـر ایـــن بـــا مـــن بگـــوی

صـــد هـــزار آرایـــش افـــزون دیـــدهٔ / شـــهر در دیبـــا و اکســـون دیـــدهٔ

گـــوهر و زر بـــر زمـــین مـــی‌ریختنـــد / مشـــگ و عنـــبر بـــر هـــوا مـــی‌بیختنـــد

آن همـــه دیـــدی وکـــردی احـــتراز / ننگرســـتی ســـوی چیـــزی هـــیچ بـــاز

بـــر در زنـــدان چـــرا بـــودت قـــرار / تـــا ســـر ببریـــده بینـــی اینـــت کـــار

نیســـت اینجـــا هـــیچ چیـــزی دلگشـــا / جـــز ســـر ببریـــده و جـــز دســـت و پـــا

خونیاننـــد ایـــن همـــه ببریـــده دســـت / در بـــر ایشـــان چـــرا بایـــد نشســـت

شـــاه گفـــت آرایـــش آن دیگـــران / هســـــت آن بازیچـــــه بـــــازیگران

هـــرکســـی در شـــیوهٔـــی در شـــأن خـــویش / عرضـــه مـــی‌کـــرد نـــه خـــویش و آن خـــویش

جملـــهٔ آن قـــوم تـــاوان کـــرده‌انـــد / کـــارم اینجـــا اهـــل زنـــدان کـــرده‌انـــد

گـــر نکـــردی امـــر مـــن اینجـــا گـــذر / کـــی جـــدا بـــودی ســـر از تـــن ز ســـر

حکـــم خـــود اینجـــا روان تـــر یـــافتم / لاجـــرم اینجـــا عنـــان برتـــافتم

آن همـــه در نـــاز خـــود گـــم کـــرده‌انـــد / در غـــرور خـــود فـــرو آســـوده‌انـــد

اهـــل زندانـــد ســـرگردان شـــده / زیـــر حکـــم قهـــر مـــن حـــیران شـــده

گـــاه دســـت وگـــاه ســـر در باختـــه / گـــاه خشـــک وگـــاه تـــر در ســـاخته

منتظـــر بنشســـته نـــی کـــار ونـــه بـــار / تـــا رونـــد از چـــاه و زنـــدان ســـوی دار

لاجـــرم گلشـــن شـــد ایـــن زنـــدان مـــرا / گـــه مـــن ایشـــان را وگـــه ایشـــان مـــرا

کـــار ره بینـــان بفرمـــان رفـــتن اســـت / لاجـــرم شـــه را بزنـــدان رفـــتن اســـت

حکایت

خواجهٔ کز تخمهٔ عکاف بود
قطب عالم بود و پاک و صاف بود

گفت شب در خواب دیدم ناگهی
بایزید و ترمذی را در رهی

هر دو دادندم بشفقت سروری
پیش ایشان هر دوکردم رهبری

بعد از آن تدبیر آن کردم تمام
کز چه کردند آن دو شیخم احترام

بود تعبیر آنکه در وقت سحر
بیخودم آهی برآمد از جگر

آه من میرفت تا راهم گشاد
حلقه میزد تا که درگاهم گشاد

چون پدید آمد مرا آن فتح باب
بیزبان کردند سوی من خطاب

کانهمه پیران و آن چندان مرید
خواستند از ما برون از بایزید

بایزید از جمله مردی مرد خاست
زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست

چونکه بشنیدم من آنشب این خطاب
گفتم این و آن مرا نبود صواب

من ز تو چون خواهم و درد تو نه
یا ترا چون جویم و مرد تو نه

آنچه فرمائی مرا آنست خواست
کار من بر وفق فرمانست راست

نی کژی نی راستی باشد مرا
من کیم تا خواستی باشد مرا

بنده را رفتن بفرمان بس بود
آنچه فرمائی مرا آن بس بود

زین سخن آن هردو شیخ محترم
سبقتم دادند بر خود لاجرم

بنده پیوسته چو بر فرمان بود
با خداوندش سخن در جان بود

بنده نبود آنکه از روی گزاف
میزنند در بندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آید پدید
امتحان کی تا نشان آید پدید

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب
شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

کاشکی بشکافتندی جان من
بازکردندی دل بریان من

پس بعالم مینمودندی دلم
شرح دادندی که در چه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز
بت پرستی راست نایدکژ مباز

بندگی این باشد و دیگر هوس
بندگی افکندهگی میدان و بس

تو خدائی میکنی نی بندگی
کی ترا ممکن شود افکندهگی

هم بیفکن خویش را هم بنده باش
بنده افکنده باش و زنده باش

چونشدی بنده بخدمت باش نیز
در ره رحمت بهمت باش نیز

شد حرم بر مرد بیحرمت حرام
گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بندهٔ را خلعتی بخشید شاه
بنده با خلعت برون آمد براه

گرد ره بر روی او بنشسته بود
آستین خلعت او بسترد زود

منکری با شاه گفت ای پادشاه
پاک کرد از خلعت توگرد راه

شه بدان بی‌حرمتی انکار کرد
حالی آن سرگشته را بردار کرد

تا بدانی آنکه بی‌حرمت بود
بر بساط شاه بی قیمت بود

مقاله تاسع و عشرون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای
پاکبازی کی بود ای پاکرای

هست مشغولی تن بر من حرام
هرچه دارم می‌فشانم بر دوام

هرچه در دست آیدم گم گرددم
زانکه در دست آن چوکژدم گرددم

من ندارم خویش را دربند هیچ
برفشانم جمله را از بند هیچ

پاکبازی می‌کنم در کوی او
بوکه در پاکی به بینم روی او

گفت هدهد را هروگرکس بود
پاکبازی زاد راهش بس بود

هرکه او در باخت هرچش بود پاک
رفت و در پاکی خود آسود پاک

دوخته بر دریده بر مدوز
هرچه داری تا سر موئی بسوز

چون بسوزی کل به آه آتشین
جمع کن خاکسترش بروی نشین

چون چنین کردی برستی از همه
ورنه خونخور چونکه هستی از همه

تا نمیری خود ز یک یک چیز تو
کی نهی گامی در این دهلیز تو

چون درین زندان بسی نتوان نشست
خویشتن را بازکش از هرچه هست

زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو
هست خونخوار تو و خونریز تو

دستها اول ز خود کوتاه کن
بعد از آن برخیز و عزم راه کن

تا در اول پاکبازی نبودت
این سفرکردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر
گفت من دو چیز دارم دوست تر

آن یکی اسب است ابلق گامزن
واندگر خود نیست جز فرزند من

گر خبر یابم ز مرگ این پسر
اسب می‌بخشم به لشگر زاین خبر

زانکه می‌بینم که هست این هر دو چیز
چون دو بت در دیدهٔ جانم عزیز

تا نسوزی ونسازی همچو شمع
دم مزن در پاکبازی پیش جمع

هرکه او در پاکبازی دم زند
کار خود تا بنگری بر هم زند

پاکبازی کو بشهوت نان خورد
هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
روزگاری شوق بادنجانش بود

مادرش از چشم شیخ آورد شور
تا بدادش نیم بادنجان بزور

چون بخورد آن نیم بادنجان که بود
سر ز فرزندش جدا کردند زود

چون درآمد شب سران پاکزاد
مدبری بر آستان او نهاد

شیخ گفتا نی من آشفته کار
گفته‌ام پیش شما باری هزار

کاین گدا گر نیم بادنجان خورد
تا بجنبد ضربتی بر جان خورد

هر زمانم می بسوزد جان چنین
نیست با من کار او آسان چنین

هرکه او رادرکشد درکار خویش
دم نیارد زو دمی با یار خویش

سخت کار است اینکه ما را اوفتاد
برتر از جنگ و مدارا اوفتاد

هیچ دانی را نه دانش نه قرار
با همه دانی بیفتاده است کار

هر زمانی میهمانی در رسد
کاروان امتحانی در رسد

گرچه صد غم هست در جان عزیز
نیز می‌آید چو خواهد بود نیز

هرکه ازکتم عدم شد آشکار
سر بسر را خون بخواهد ریخت زار

صد هزاران عاشق سر تیز او
جان کنند ایثار یک خون ریز او

جملهٔ جانها از آن آید بکار
تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

گفت ذوالنون می‌شدم در بادیه
بر توکل بی عصا و راویه

چل مرقع پوش رادیدم براه
جان بداده جمله بر یک جایگاه

شورشی بر عقل بیهوشم فتاد
آتشی برجان پرجوشم فتاد

گفتم آخر این چه کار است ای خدا
سروران را چند اندازی ز پا

هاتفی گفتا کز این کار آگهیم
خود کشیم و خود دیتشان می‌دهیم

گفتم آخر چند خواهی کشت زار
گفت تا دارم دیت اینست کار

در خزانه تا دیت می‌ماندم
می‌کشم تاتعزیت می‌ماندم

بکشمش وانگه بخونش درکشم
گرد عالم سرنگونش درکشم

بعد از آن چون محو شد اجزای او
پا و سرگم شد ز سر تا پای او

عرضه دارم آفتاب طلعتش
وز جمال خویش سازم خلعتش

خون اوگلگونه رویش کنم
معتکف بر خاک آن کویش کنم

سایهٔ گردانمش درکوی خویش
پس برآرم آفتاب روی خویش

چون برآید آفتاب روی من
کی بماند سایهٔ درکوی من

سایه چون ناچیز شد در آفتاب
جمله شد والله اعلم بالصواب

هرکه درحق محو شد از خود برست
زانکه نتوان بود با او خودپرست

محو شو وز محو چندینی مگوی
صرف کن جانرا و چندینی مجوی

می ندانم دولتی زین بیش من
مرد راکوگم شود از خویشتن

حکایت

می ندانم هیچکس درکون یافت
دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت

آنچه دولت بودکایشان یافتند
آن زمان کانقوم ایمان یافتند

جان جدا کردند از ایشان آن نفس
هرگز این دولت نه بیند هیچکس

یک قدم در دین نهادند آن زمان   پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس از این آمد شدن بهتر ندید   هیچ شاخی زین نکوتر برندید

مقاله ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای صاحب نظر   هست همت را در این معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف   در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا   هست عالی همتی باری مرا
گفت مقناطیس اسرار الست   همت عالیست کشف هرچه هست
هرکه را شد همت عالی پدید   هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
هرکه را یک ذره همت داد دست   کرد او خورشید را زان ذره پست
منطق ملک جهانها همت است   بال و پر مرغ جانها همت است

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند   مصریان از شوق او می‌سوختند
چون خریداران بسی برخاستند   پنج ده هم سنگ مشکش خواستند
پیر زالی دل بخون آغشته بود   ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد با خروش   گفت کای دلال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام   ده کلافه ریسمانش رشته‌ام
این ز من بستان و با من بیع کن   دست در دست منش نه بی‌سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم   نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن   چه تو و چه ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین   کاین پسر را کس نه بفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست   گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت   دولت بی منتها حالی نیافت
آن ز همت بود کانشاه بلند   آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی خسران بدید   صد هزاران ملک و صد چندان بدید
چون به پاکی همتش درکار شد   زانهمه ملک نجس بیزار شد
چشم همت چونکه شد خورشید بین   کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت

آن یکی دایم ز بی‌خویشی خویش   ناله می‌کردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر   فقر را ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار   کس خرد درویشی آخر شرم دار
گفت من باری بجان بخریده‌ام   پس به ملک عالمش بگزیده‌ام

می‌خرم یک دم بصد عالم هنوز
زانکه به می‌ارزدم هر دم هنوز

چونکه ارزان یافتم من این متاع
پادشاهی را بکل کردم وداع

لاجرم من قدر می‌دانم نه تو
شکر این بر خویش می‌خوانم نه تو

اهل همت جان و تن درباختند
سالها با سوختن در ساختند

مرغ همتشان بحضرت شد قرین
هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نهٔ
دور شو کاهل ولینعمت نهٔ

حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشته کل
رفت با دیوانگان در زیر پل

از قضا می‌رفت سنجر با شکوه
گفت زیر پل چه قومند این گروه

شیخ گفتش بی‌سر و بی‌پا همه
از دو بیرون نیست حال ما همه

گر تو ما را دوست داری بر دوام
زود از دنیا بر آریمت تمام

ور تو ما را دشمنی نه دوستار
زود از دینت برآریم اینت کار

گر بزیر پل درآئی یک نفس
وارهی زین طمطراق وزین هوس

دوستی و دشمنی ما ببین
پای در نه خویش را رسوا ببین

سنجرش گفتا نیم مرد شما
حب و بغضم نیست در خورد شما

نی شما را دوستم نه دشمنم
رفتم اینک تا نسوزد خرمنم

از شما فخری و هم عاریم نیست
با بد و نیک شما کاریم نیست

همت آمد همچو مرغی تیز پر
هر زمان در سیر خود سر تیزتر

گر به پرد جز به بینش کی بود
در درون آفرینش کی بود

سیر او ز آفاق هستی برتر است
کو ز هشیاری و مستی برتر است

حکایت

نیم شب دیوانهٔ خوش می‌گریست
گفت این عالم بگویم من که چیست

حقهٔ سر بر نهاده ما در او
می‌پزیم از جهل خود سودا در او

چون سر آن حقه برگیرد اجل
هر که پر دارد بپرد تا ازل

وانکه او بی پر بود در صد بلا
در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را به معنی بال ده
عقل را دل بخش و جان را حال ده

پیش از آن کاین حقه برگیرند سر
مرغ ره گرد و بر آور بال و پر

باز بال و پر بسوز و خویش هم
تا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت

بوالعجب خفاش گفت ای بیخبر
من چه خواهم کرد و این شمس و قمر

آفتابی را که خواهد شد سیاه
در غروبش بر تو گم سازند راه

روی زرد و جامهٔ ماتم ببر
در تک و پوئی بمانده در بدر

تشنه‌تر از دیگران صد باره او
وز شفق آغشتهٔ خونخواره او

گــــر چنـــین خورشـــید نایـــد در نظـــر
گـــو میـــا چـــون هســـت خورشـــید دگـــر

تــو مخسـب ای مـرد و یـک شـب پاسـدار
تـــا بشـــب خورشـــید بینـــی آشـــکار

روز مـــن ای مـــرد غافـــل چـــون شبســـت
کافتـــاب نـــیر اللـــه در شبســـت

چـــون پدیـــد آیـــد بشـــب آن آفتـــاب
خلـــق عـــالم را کنـــد مشـــغول خـــواب

آفتـــاب از عکـــس آن نـــور و ضـــیا
روی درپوشـــد بجلبـــاب حیـــا

درگریـــز آیـــد ز تشـــویر ای عجـــب
روز و شـب خـوش مـی‌کنـد از نـیم شـب

لیـک هـرکـو همچـو مـی محـرم بـود
آفتـــابش در شـــب مـــاتم بـــود

چـون چنـین خورشـید در شـب حاصلسـت
گـــر بکـــوری مـــی‌بخســـبی مشکلســـت

مـــی نمـــی‌خســـبم همـــه شـــب تـــا بـــروز
گـــرد آن خورشـــید مـــی‌پـــرم بســـوز

چـــون نمایـــد روی خورشـــید مجـــاز
مـــا بـــه ظلمـــت آشـــیان بنمـــوده بـــاز

در شـــبان تابـــد چـــو خورشـــید الـــه
خفتـــه در ظلمـــت نباشـــد اهـــل راه

گـــر چـــو بـــازان همتـــی آری بدســـت
دســـت ســـلطانت بـــود جـــای نشســـت

ور چـــو پشـــه باشـــی از دون همتـــی
همچـــو پشـــه باشـــی از بـــی‌حرمتـــی

لاجـــرم چـــون پشـــه نقصـــان باشـــدت
بـــود یـــا نـــابود یکســـان باشـــدت

هرکـــه صـــاحب همـــت آمـــد مـــرد شـــد
همچـــو خورشـــید از بلنـــدی فـــرد شـــد

گـــر چـــوگـــوهر همتـــت عـــالی بـــود
بـــر ســـر شـــه جـــای تـــو خـــالی بـــود

گـــر بهـــر چیـــزی فـــرود آئـــی ز راه
کـــی تـــوانی خـــورد جـــام از دســـت شـــاه

مقاله حادی و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگـــری گفـــتش کـــه انصـــاف و وفـــا
چـــون بـــود در حضـــرت آن پادشـــا

حـــق تعـــالی داد انصـــافم بســـی
بـــی‌وفـــائی هـــم نکـــردم بـــا کســـی

درکســـی چـــون جمـــع آیـــد ایـــن صـــفت
رتبـــت او چـــون بـــود در معرفـــت

گفـــت انصافســـت ســـلطان نجـــات
هـــرکـــه منصـــف شـــد برســـت از ترهـــات

از تـــوگـــر انصـــاف آیـــد در وجـــود
بـــه کـــه عمـــری در رکـــوع و در ســـجود

خـــود فتـــوت نیســـت در هـــر دو جهـــان
برتـــر از انصـــاف دادن در نهـــان

وانکـــه او انصـــاف بدهـــد آشـــکار
از ریـــا کـــم خـــالی افتـــد یـــاد دار

نســـتدند انصـــاف مـــردان ازکســـی
لیـــک خـــود مـــی‌دادهانـــد الحـــق بســـی

حکایت

احمـــد حنبـــل امـــام عصـــر بـــود
شـــرح فضـــل او بـــرون از حصـــر بـــود

چـــون ز درس علـــم صـــافی آمـــدی
زود پـــیش بشـــر حـــافی آمـــدی

گـــرکســـی در پـــیش بشـــرش یـــافتی
در ملامـــت کـــردنش بشـــتافتی

گفـــت آخـــر تـــو امـــام عـــالمی
از تودانـــاتر نخیـــزد آدمـــی

هـــرکـــه مـــی‌گویـــد ســـخن مـــی‌نشـــنوی
پـــیش ایـــن ســـر پـــا برهنـــه مـــی‌روی

احمد حنبل چنین گفتا که من | گوی بر دم در احادیث و سنن

علم من به زو بدانم نیک نیک | او خدا را به ز من داند ولیک

ای ز بی انصافی خود بیخبر | یک زمان انصاف ره بینان نگر

حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر | شد مگر در لشگر محمود اسیر

چون بر محمود بردندش اسیر | شد مسلمان عاقبت آن شاه پیر

هم نشان آشنائی یافت او | هم ز دو عالم جدائی یافت او

بعد از آن در خیمهٔ تنها نشست | دل ازو برخاست در سودا نشست

روز و شب درگریه و در سوز بود | روز از شب شب بتر از روز بود

چون بسی شد نالههای زار او | شد خبر محمود را ازکار او

خواند محمودش به پیش خویش در | گفت صد ملکت دهم زان بیشتر

تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین | گریه و زاری مکن تو بیش ازین

خسرو هندوش گفت ای پادشاه | من نمیگریم برای ملک و جاه

زان همیگریم که فردا ذوالجلال | در قیامت گرکند از من سؤال

گوید ای بد عهد مرد بیوفا | کاشته با چون منی تخم جفا

تا نیامد پیش تو محمود باز | با جهانی پر سوار سر فراز

تو نکردی یاد من این چون بود | این خود از خط وفا بیرون بود

پس ببایدگرد بیحد لشگری | بهر تو تو خود ز بهر دیگری

بی سپاهی یاد نامد از منت | دوستت خوانم بگو یا دشمنت

تا بکی از من وفا وز تو جفا | در وفاداری چنین نبود روا

گر رسد از حق تعالی این خطاب | چون دهم این بیوفائی را جواب

چون کنم این خجلت و تشویر را | گریه زانست ای جوان این پیر را

حرف انصاف و وفاداری شنو | درس دیوان نکوکاری شنو

گر وفاداری تو عزم راه کن | ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن

هرچه بیرون شد ز فهرست وفا | نیست در باب جوانمردی روا

حکایت

غازیئی ازکافری بس سرفراز | خواست مهلت تا که بگذارد نماز

چون بشد غازی نماز خویش کرد | باز آمد جنگ همچون پیش کرد

بود کافر را نمازی آن خویش | خواست او هم مهل و بیرون شد ز پیش

گوشهٔ بگزید کافر پاک تر | پس نهاد او پیش بت برخاک سر

غازیش چون دید سر برخاک راه | گفت نصرت یافتم زین جایگاه

خواست تا تیغی زند بر وی نهان | هاتفش آواز داد از آسمان

کاینهمه بد عهد از سر تا به پای | خوش وفا و عهد میآری بجای

او نزد تیغت چو اول داد مهل
تو اگر تیغش زنی جهلست جهل

ای تو اوفوالعهد برنا خواندهٔ
گشته کج بر عهد خود ناماندهٔ

چون نکوئی کرد با تو پیش از این
ناجوانمردی مکن تو بیش از این

او نکوئی کرد تو بد می‌کنی
با کسان آن کن که با خود می‌کنی

بودت ازکافر وفا و ایمنی
کن وفاداری اگر تو مؤمنی

ای مسلمان نامسلم آمدی
در وفا ازکافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن ازجای خویش
در عرق گم دید سر تا پای خویش

کافرش چون دیدگریان مانده
تیغش اندر دست و حیران مانده

گفت گریان ازچهٔ برگوی راست
گفت کردند این زمانم بازخواست

بی‌وفا گفتند از بهر توأم
این چنین حیران من از قهر توأم

چون شنود این حال کافر آشکار
نعرهٔ زد پس از آن بگریست زار

گفت جباری که با محبوب خویش
از برای دشمن معیوب خویش

ازوفاداری کند چندین عتاب
چون کنم من بی‌وفائی بی‌حساب

عرضه کن اسلام تا دین آورم
شرک سوزم شرع آئین آورم

ای دریغا بر دلم بندی چنین
بی‌خبر من از خداوندی چنین

بس که با مطلوب خود ای بی‌ادب
بی‌وفائی کردهٔ تو در طلب

لیک صبرم هست تا طاس فلک
جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت

آمدن برادران یوسف در سال قحطی به مصر

ده برادر قحطشان کرده نفور
پیش یوسف آمدند از راه دور

از سر بیچارگی گفتند حال
چارهٔ می‌خواستند از تنگسال

روی یوسف بود در برقع نهان
پیش یوسف بود طاسی آن زمان

دست زد بر طاس یوسف آشکار
طاسش اندر ناله آمد زار زار

گفت حالی یوسف حکمت شناس
هیچ می‌دانید این آواز طاس

پیش یوسف از سر عجزی زبان
ده برادر برگشادند آن زمان

جمله گفتند ای عزیز حق شناس
کس چه می‌داند چه بانگ آید ز طاس

یوسف آنگه گفت من دانم درست
کو چه می‌گوید شما هستید سست

طاس می‌گوید شما را پیش ازین
یک برادر بود حسنش بیش ازین

نام یوسف داشت او بود از شما
در نکوئی گوی بربود از شما

دست زد بر طاس از سرباز در
گفت می‌گوید بدین آواز در

جمله افکندید یوسف را به چاه
پس بیاوردیدگرگی بی‌گناه

دست زد بر طاس یکبار دگر
طاس را آورد درکار دگر

گفت می‌گوید پدر را سوختید
یوسف مه روی را بفروختید

با برادر کی کنند این کافران   شرمتان باد از خدا ای حاضران

زان سخن آن قوم حیران آمدند   آب گشته از پی نان آمدند

گرچه یوسف را چنان بفروختند   بر خود آن ساعت جهان بفروختند

چون به چاه افکندنش کردند ساز   جمله در چاه بلا ماندند باز

کور چشمی باشدش کاینقصه او   بشنود زین برنگیرد حصه او

تو مکن چندان درین قصه نظر   قصهٔ تست این همه ای بیخبر

آنچه تو از بی‌وفائی کردهٔ   نی بنور آشنائی کردهٔ

گر کسی عمری زند بر طاس دست   کار ناشایست تو بسیار هست

باش تا از خواب بیدارت کنند   در نهاد خود گرفتارت کنند

باش تا فردا جفاهای ترا   کافریها و خطاهای ترا

پیش رویت عرضه دارند آن همه   یک بیک بر تو شمارند آن همه

چون بسی آواز طاس آید بگوش   بس ندانم تا بماند عقل و هوش

چند گردی گرد طاسی سر نگون   درگذر کاین هست طشتی پر زخون

در بن طاسی گرفتار آمده   همچو موری لنگ در کار آمده

گر میان طاس مانی مبتلا   هر دم آوازی دگر آید ترا

پر برآور درگذر ای حق شناس   ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقاله ثانی و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری پرسید از اوکای پیشوا   هست گستاخی در آن حضرت روا

گر کسی گستاخیئی یابد عظیم   بعد از آن از پی درآید ترس و بیم

چون بود گستاخی آنجا بازگو   در معنی برفشان و رازگو

گفت هر کس راکه اهلیت بود   محرم راز الوهیت بود

گر کند گستاخیئی او رارواست   زانکه دایم راز دار پادشا است

لیک مرد راز دان راز دار   کی کند گستاخیئی او شرم دار

چون ز چپ باشد ادب حرمت زر است   یک نفس گستاخیئی از وی رواست

مرد اشتربان که باشد برکنار   کی تواند بود شه را راز دار

گر کند گستاخیئی چون اهل راز   ماند از ایمان و وز جان نیز باز

کی تواند داشت زیدی در سپاه   زهره گستاخیئی در پیش شاه

گر براه آید وشاقی اعجمی   هست گستاخی او از خرمی

او چو دیوانه بود در شور عشق   میرود بر روی آب از زور عشق

ور بود سوزنده سودای عشق   دست بر سر مانده ازغوغای عشق

جمله رب داند نه اب داند نه رب   میکند گستاخیئی از فرط حب

خوش بود گستاخی او خوش بود   زانکه آن دیوانه چون آتش بود

در ره آتـــــش ســــلامت کـــــی بــــود | مــــرد مجنــــون را ملامـــت کـــی بـــود
چــــون تـــــرا دیـــــوانگی آیــــد پدیــــد | هرچـــه تـــوگـــوئی ز تـــو بتـــوان شـــنید

حکایت

درخراســــان بـــــود دولــــت بــــر مزیـــد | زانکـــه پیـــدا شـــد خراســـان را عمیـــد
صــد غلامـــش بـــود تـــرک مـــاهروی | ســـرو قامـــت ســـیم ســـاعد مشـــکموی
هـــر یکـــی درگـــوش دری شـــب فـــروز | شـــب شـــده از عکـــس آن در همچـــو روز
بــــا کــــلاه شعشــــعه بــــا طـــوق زر | ســـر بســـر ســـیمین بـــر و زریـــن کمـــر
بــــا کمرهـــــای مرصـــــع در میــــان | هـــر یکـــی را نقـــره خنکـــی زیـــرران
هـــرکـــه دیـــدی روی آن یـــک لشـــگری | در رهـــش از جـــان گذشـــتی سرســـری
از قضــــا دیوانــــهٔ بـــــس گرســــنه | ژنـــــده پوشــــیده پـــائی برهنـــــه
دیــــد آن خیــــل غلامـــــان را ز دور | گفـــت اوهـــان کیســـتند ایـــن خیـــل حـــور
خواجـــهٔ شــــهرش جـــوابی داد راســـت | کـــاین غلامـــان عمیـــد شـــهر ماســـت
چـــون شـــنید ایـــن قصـــه آن دیوانـــه زود | اوفتــــاد انــــدر ســـر دیوانــــه دود
گفــــت ای دارنـــــده عـــرش مجیـــد | بنـــــده پـــــروردن بیــــاموز از عمیـــد
گرچــــه او دیوانـــــه گســـــتاخ بــــاش | بـــرگ داری لازم ایـــــن شــــاخ بـــاش
ور نــــداری بــــرگ ایـــن شـــاخ بلنـــد | پـــس مکـــن گســـتاخی و بـــر خـــود مخنـــد
خــــوش بــــود گســـــتاخی دیوانگــــان | خـــوش همـــی ســـوزند چـــون پروانگـــان
هــــیچ نتواننـــد دیـــد ایـــن قـــوم راه | چـــه بـــد و چـــه نیـــک جـــز از پادشـــاه

حکایت

گفـــــت آن دیوانــــهٔ تـــــن برهنــــه | چـــون میـــان راه مـــی‌شـــدگرســـنه
بــــود ســــرمائی و بــــارانی شـــگرف | ترشـــد آن سرگشـــته در بـــاران و بـــرف
نـــی نهفتـــی بــــودش و نـــی خانـــهٔ | عاقبــــت مـــی‌رفـــت تـــا ویرانـــهٔ
چـــون نهـــاد از راه در ویرانـــه گـــام | بـــر ســـرش آمـــد همـــی خشـــتی ز بـــام
سرشکســـت و خـــون روان شـــد همچـــو جـــو | مــــرد ســــوی آســــمان بــــرکــــرد رو
گفـــت تـــا کـــی کـــوس ســـلطانی زدن | زیـــــن نکــــوتر خشــــت نتـــوانی زدن
هـــرکـــه جـــان را محـــرم دلخـــواه یافـــت | چـــون شـــجر سرســـبزی ایـــن راه یافـــت
یــــا کمــــالی یافــــت بـــــر درگــــاه او | تــــا بشــــد دیوانـــــه دل در راه او
هــــرکــــه شـــد دیوانـــهٔ آن دلنـــواز | هرچـــه دل مـــی‌خواهـــدش گویـــد بنـــاز

حکایت

بــــود درکــــاریز بــــی ســــرمایهٔ | عاریــــت بســـتد خـــر از همســـایه
رفـــت ســـوی آســـیا و خـــوش بخفـــت | چـــون بخفـــت آن مـــرد حـــالی خـــر برفـــت
گـــرگ آن خـــر را بدریـــد و بخـــورد | روز دیگـــرگشـــت و تـــاوان خواســـت مـــرد
هـــر دو تـــن مـــی‌آمدنـــد از ره دوان | تـــا بـــه نـــزد مـــیرکـــاریز آن زمـــان

قصه پیش میر برگفتند راست
زو بپرسیدند کاین تاوان کراست
میرگفتا هر که گرگ گرسنه
سر دهد در دشت و صحرا هرسنه
بی‌شک این تاوان بر او باشد درست
هر دو را تاوان از او بایست جست
ور بود صد خر نه از صد بیشتر
یک بیک بر هم درد از یکدگر
گرگ را او آفرید ای کم خرد
زین بلائی ناگهت او واخرد
یا رب این تاوان چه نیکو می‌کند
هیچ تاوان نیست هرچ او می‌کند
بر زنان مصر چون حالت بگشت
زانکه مخلوقی بدیشان برگذشت
چه عجب باشد اگر دیوانهٔ
حالتی یابد ز دولتخانهٔ
تا در آن حالت شود بی‌خویش او
ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه
جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان
خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود
نیم مرده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید
خلق می‌مردند و نامد نان پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین
چون نداری رزق کمتر آفرین
بیدلان چون گرم درکار آمدند
ا زوجود خویش بیزار آمدند
هرچه از دیوانه آید در وجود
عفو فرمائید ازدیوان جود
گرچه نبود نیک بپذیرند ازو
پس به چیزی نیک برگیرند ازو
هر دمی او را مراعاتی کنند
نیک چون باشد مکافاتی کنند
عاشقانش پاک از نقص آمدند
چون درختان جمله در رقص آمدند
پای همچون شاخ درگل می‌روند
لاجرم در قرب کامل می‌شوند
هرکه اوگستاخ این درگه شود
عذر خواهد باز چون آگه شود
گرکژی گوید بدین درگه نه راست
عذر آن داند به شیرینی بخواست

حکایت

بود آن دیوانه خود از دل چکان
زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفته بود آخر به کنج گلخنی
بود اندرکنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار
بر سر دیوانه آمد در نثار
تیره بود آن خانه افتادش گمان
کاین مگر هم کودکانند این زمان
چون تگرگ از سنگ می‌نشناخت باز
کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت
کز چه اندازند بر من سنگ و خشت
ناگه ازجائی دری بگشاد باد
روشنی در خانه گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ آنجا زسنگ
دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یا رب تیره بود این گلخنم
سهوکردم هرچه گفتم آن منم

گر زند دیوانهٔ زینگونه لاف   تو مکن از سرکشی با او مصاف

آنکه اینجا مست ولایعقل بود   بیقرار و بیکس و بیدل بود

می‌گذارد عمر در ناکامی ئی   هر زمانش تازه بی آرامی ئی

تو زبان از طعنهٔ اودرگذار   عاشق دیوانه را معذور دار

گر نظر در سر بی نوران کنی   جمله را بیشک ز معذوران کنی

حکایت

واسطی می‌رفت سرگردان شده   وز تحیر بیسر و سامان شده

این جهودان گفت معذورند نیک   با کسی این راز نتوان گفت لیک

این سخن از وی کس قاضی شنید   خشمگین او را بر قاضی کشید

حرف او چون در خور قاضی نبود   کرد انکار و بدو راضی نبود

واسطی گفتش که این قوم تباه   گر نینند از حکم تو معذور راه

لیک از حکم خدای غیب دان   جمله معذوران راهند این زمان

مقاله ثالث و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام   عشق او را لایق و زیبنده‌ام

از همه ببریده و بنشسته من   لاف عشقش می‌زنم پیوسته من

چون همه خلق جهان را دیده‌ام   درکه پیوندم که بس ببریده‌ام

کار من سودای عشق او بس است   این چنین سودا نه کار هرکس است

کاری آوردم بجان از عشق یار   گوئیا جانم نمی‌آید بکار

وقت آن آمدکه خط در جان کشم   جام می بر طلعت جانان کشم

از جمالش چشم جان روشن کنم   با وصالش دست درگردن کنم

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف   همنشین سیمرغ را درکوه قاف

لاف عشق او مزن در هر نفس   کو نگنجد در جوال هیچکس

گر نسیم دولتی آید فراز   پرده اندازی ز روی کار باز

پس ترا خوش درکشد در راه خویش   فرد بنشاند بخلوتگاه خویش

دوستداری تو آزاری بود   دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از داردنیا بایزید   دید در خوابش مگر آن شب مرید

پس سؤالش کرد کی شایسته پیر   چون گذشتی تو ز منکر وز نکیر

گفت چون کردند آن دو نامدار   از من مسکین سؤال کردگار

گفتم ایشان را نبوده این سؤال   نی شما را نی مرا هرگزکمال

زانکه گرگویم خدایم اوست بس   این سخن گفتن بود از من هوس

لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال   بازگردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند آشکار   بنده باشم من خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او   بستهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود   من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده بندی او   چون زنم لاف از خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده‌ام   لیک او بایدکه خواند بنده‌ام
گر ز سوی او درآید عاشقی   تو بعشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود   وانکه او درخورد روی تو بود
او اگر با تو دراندازد خوشی   تو توانی شد ز شادی آتشی
کار این دارد نه آن ای بی بصر   کی خبر یابد از او مر بی‌خبر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار   وز محبت همچو آتش بیقرار
هم ز تف عشق جان افروخته   هم ز سوز جان زبانش سوخته
آتش ازجان در دلش افتاده بود   مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می‌شد بیقرار   می‌گریست و این سخن می‌گفت زار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت   چندگریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین شیوه لاف   از چه با او درفکندی ازگزاف
گفت من کی درفکندم با یکی   او در افکنده است با من بیشکی
چون منی را کی بود این مغز و پوست   تا چو اوئیرا توانم داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد اوکرد و بس   دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فکندد داد بار   تو مکن این کبر بر سر زینهار
توکه باشی تا در آن جاه عظیم   یک نفس بیرون کنی پا ازگلیم
با تو اوکی عشق بازد ای غلام   عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نهٔ هیچ و نهٔ بر هیچ کار   محوگردد صنع با صانع گذار
گر پدید آری تو خود را در میان   هم ز ایمانت برآئی هم زجان

حکایت

یک شبی محمود دل پرتاب شد   میهمان رندگلخن تاب شد
رندبر خاکسترش بنشاند خوش   ریزه درگلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود   دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من   عذر خواهد من سرش برم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه   گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من   آمدی ناخوانده تو مهمان من
گر دگر بار افتدت برخیز زود   پس قدم در راه نه سر تیز زود

ور سر ما نبودت می‌باش خوش   گلخنی کو ریزهٔ می‌پاش خوش

من نه کمتر نی فزونتر آیمت   من کیم تا در برابر آیمت

خوش شد ازگفتار او شاه جهان   هفت بار دیگرش شد میهمان

روز آخر گلخنی را گفت شاه   آخر از شاه جهان چیزی بخواه

گفت اگر حاجت بگوید این گدا   شاهش آن حاجت بگرداند روا

شاه گفتا حاجتت با من بگوی   خسروی کن ترک این گلخن بگوی

گفت حاجتمند آنم من که شاه   همچنین مهمانم آید گاهگاه

خسروی من لقای تو بس است   تاج فرقم خاک پای تو بس است

شهریار از دست تو بسیار هست   هیچ گلخن تا برا اینکار هست

با تو درگلخن نشسته گلخنی   به که بیتو پادشاه گلشنی

چون از این گلخن درآمد دولتم   کافری باشد از اینجا رحلتم

با تو اینجا گر وصالی می‌نهم   آن به ملک هر دو عالم کی دهم

بس بود این گلخنم روشن بتو   چیست از توبه که خواهم من زتو

مرگ جان باد این دل پرپیچ را   گرگزیند بر تو دیگر هیچ را

من نه شاهی خواهم و نی خسروی   آن چه می‌خواهم من از تو آن توئی

شه تو بس باشی مده شاهی مرا   میهمان میآی گهگاهی مرا

عشق او باید تراکار این بود   آن تو او را غم یار این بود

گر تراعشق است از وی خواه نیز   دست ازین دامن مکن کوتاه نیز

عشق کهنه عشق نو خواهد دگر   گنجها نقدش دو جو خواهد دگر

دل بگیرد زان خویشش بیشکی   بحر دارد قطره خواهد از یکی

می‌شد آن سقا مگر آبی بکف   دید سقای دگر را پیش صف

حالی این یک آب درکف آن زمان   پیش آن یک رفت و آبی خواست زان

مرد گفتش ای ز معنی بیخبر   آب داری آب می‌جوئی دگر

گفت هین آبی ده ای بخرد مرا   زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا

بود آدم را دلی ازکهنه سیر   از برای نو بگندم زد دلیر

کهنه‌ها جمله بیک گندم فروخت   هرچه بودش جمله درگندم بسوخت

عور شد دردی ز دل سر برزدش   عشق آمد حلقهٔ بر در زدش

در فروغ عشق چون ناچیز شد   کهنه و نو رفت و او هم نیز شد

چون نماندش هیچ با هیچی بساخت   هرچه دستش داد در هیچی بباخت

دل ز خود بگرفتن و مردن بسی   نیست کار ما وکار هرکسی

مقاله رابع و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من   کرده‌ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال خویش حاصل کرده‌ام   هم ریاضتهای مشکل برده‌ام
چون همین جا کار من حاصل بود   رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیدهٔ کس را که برخیزد زگنج   می‌رود درکوه و در صحرا برنج
گفت ای ابلیس طبع پرغرور   در منی گم وز مراد خویش دور
در خیال خویش مغرور آمدی   وز فضای معرفت دور آمدی
نفس بر جان تو دستی یافته   دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده   پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نار تست   ور ترا ذوقیست آن پندار تست
وجد و ذوق تو خیالی بیش نیست   هرچه می‌گوئی محالی بیش نیست
غره این روشنی ره مباش   نفس تو با تست جز آگه مباش
با چنان خصم و چنین تیغی بدست   کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آید پدید   زخم کژدم را کرفس آید پدید
تو بدان نور نجس غره مباش   چون نهٔ خورشید جز ذره مباش
نی ز تاریکی ره نومید شو   نی ز نورش هم بر خورشید شو
تا تودر پندار خویشی ای عزیز   خواندن و راندن نیرزد یک پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود   بر توگردد دور پرگار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ   نبودت در نیستی در دست هیچ
گر در این ره طمع هستی باشدت   کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آئی بهستی یک نفس   تیر باران آیدت از پیش و پس
تا توهستی رنج جان را تن بنه   صد قفا را هر زمان گردن بنه
گر تو خود آئی بهستی آشکار   صد قفات از پس برآرد روزگار

حکایت

شیخ بوبکر نشابوری براه   با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحابنا   کرد خرآنجایگه بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید   نعرهٔ زد جامه را بر هم درید
هم مریدان هم کسی کان دید از او   هیچکس فی الجمله نپسندید از او
بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال   کاخر اینجا از چه کرد آن شیخ حال
گفت چندانی که می کردم نگاه   بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید   گفتم الحق کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خوش آراسته   با مریدانی ز جان برخاسته
بی‌شکی فردا خوشی در عز و ناز   در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکرکردم از قضا   کرد خر اینجایگه بادی رها
یعنی آن کو می‌زند زین شیوه لاف   خر جوابش می‌دهد چند ازگزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد   جای حالم بود زان حالم فتاد

تا تو در عجب و غروری ماندۀ   از حقیقت دور دوری ماندۀ
عجب بر هم زن غرورت را بسوز   حاضر نفسی حضورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لونی دگر   در بن هر موی فرعونی دگر
تا زتو یک ذره باقی مانده است   صد نشان از تو نفاقی مانده است
از منی گر ایمنی باشد ترا   با دوعالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای من شوی   گر همه شب در شوی روشن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا   تا بابلیسی نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی براز   کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه   گشت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن   من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بموسی زندگی باشد ترا   کافرم گر بندگی باشد ترا
راه تا انجام در ناکامی است   نام نیک مرد در بد نامی است
زانکه گر باشد دریزه کامران   صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت

پاک دینی گفت این نیکوتر است   مبتدی را گو بتاریکی در است
تا به کلی گم شود در بحر جود   پس نماند هیچ بندش در وجود
زانکه گر چیزی بر او ظاهر شود   غره گردد در زمان کافر شود
آنچه در تست از حسد و ز خشم تو   چشم مردان بیند آن نی چشم تو
هست در توگلخنی پر اژدها   تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورش شان ماندۀ   فتنۀ خواب و خورش شان ماندۀ
گر پلیدی درون را بینئی   این چنین غافل کجا بنشینئی

حکایت

در بر شیخی سگی می‌شد پلید   شیخ زان سگ هیچ دامن در نچید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز   چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید   هست آن در باطن من ناپدید
آنچه او را هست در ظاهر عیان   این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگست   چون گریزم زو که با من هم تکست
ور پلیدی درونست اندکیست   صد نجس بیغش که این قلت یکیست
گرچه اندک چیز آید بنده راه   چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت

عابدی بوده است در عهد کلیم   در عبادت روز و شب بوده مقیم

ذرهٔ ذوق وگشایش می نیافت / ز آفتاب دل نمایش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد / گاهگاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور / پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای من تو از حق کن سؤال / تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد برکوه طور / باز پرسید این سخن حق گفت دور
کو ز دور وصل ما درویش ماند / دائماً مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه برگفتش که چیست / ریش خود می‌کند مرد و می‌گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان / گفت هم مشغول ریش است آن فلان
ریش اگر آراست در تشویش بود / ور همی برکند هم درویش بود
یک نفس بی او برآوردن خطاست / چه بکژ زو بازمانی چه براست
ای ز ریش خویش بیرون نامده / غرق ایندریای پهناور شده
چون ز ریش خود بپردازی نخست / عزم توگردد در این رفتن درست
ور تو با این ریش در دریا شوی / هم ز ریش خویش بی پروا شوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی / غرقه شد در آب دریاناگهی
دیدش از خشکی مگر مرد سره / گفت از سر برفکن آن توبره
گفت این نی توبره ریش من است / ریش من اسباب تشویش من است
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار / تن فزوده اینت خواهدگشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه / برگرفته ریش و آزرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود / در تو فرعونی و هامانی بود
پشم درکش همچو موسی کون را / ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار / جنگ ریشاریش میکن مردوار
پای در نه ترک ریش خویش گیر / تا کیت زین ریش ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست / یک دمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانهٔ / کو ندارد ریش خود را شانهٔ
خویش را از ریش خود آگاه کن / ریش خود دستار خوان راه کن
نی بجز خونابه آبی یابد او / نی بجز از دل کبابی یابد او
گر بود گازر نه بیند آفتاب / ور بود دهقان نه بیند روی آب

حکایت

صوفیئی چون جامه شستی گاهگاه / میغ کردی جملهٔ عالم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یکباره گیش / گرچه بود از میغ صد غمخواره کیش
از پی اشنان سوی بقال شد / میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید / روکه میویزم همی باید خرید

من ازو میویز پنهان میخرم
تو چه میدانی که اشنان می‌خرم

از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک
دست با صابون بشستم از تو پاک

مقاله خامس و ثلثون

در سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور
تا بچه دلشاد باشم در سفر

گر بگوئی کم شود آشفتنم
اندکی رشدی بود در رفتنم

رشد باید مرد را در راه دور
تا نگردد او ز ره رفتن نفور

گفت تا هستی برو دلشاد باش
وز همه گویندگان آزاد باش

چون بدو جانت تواند بود شاد
جان پرغم را بدو کن زود شاد

در دو عالم شادی مردان ازوست
زندگی گنبدگردون ازوست

پس تو اندر شادی او زنده باش
چون فلک در شوق اوگردنده باش

چیست زو بهتر بگو ای هیچکس
تا بدو دلشاد باشی یک نفس

حکایت

بود مجنونی عجب درکوهسار
با پلنگان روز و شب کرده قرار

گاهگاهش حالتی پیدا شدی
گم شدی از خودکسی کانجا شدی

بیست روز او حالتی برداشتی
حالت او حال دیگر داشتی

بیست روز از صبحدم تا وقت شام
رقص می‌کردی و می‌گفتی مدام

هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه
این همه شادی و هیچ اندوه نه

کی بمیرد هرکرا با اوست دل
دل بدو ده دوست دارد دوست دل

گر بشوق اودلت شد مبتلا
مرگ هرگزکی بود بر تو روا

حکایت

عاشقی هنگام مردن می‌گریست
زو بپرسیدندکاین گریه ز چیست

گفت می‌گریم چو ابر نوبهار
زانکه این دم می نیارم مرد زار

شایدم گر نوحه درگیرم کنون
چون دلم با اوست چون میرم کنون

همدمی گفتش چو دل با او بود
گر بمیری مردنی نیکو بود

مردگفتا هرکرا دل با خداست
گر بمیرد مرگ بروی کی رواست

دل چو با او در وصال آید همی
مردن او بس محال آید همی

گر بدینسر شادگشتی یک زمان
جا ندارد که بگنجی در جهان

هرکه از هستی او دلشادگشت
محو از هستی شد وآزادگشت

شادی جاویدکن ازدوست تو
تا بگنجی همچوگل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال / تا زشادی می‌کنم وز شوق حال
کاینچنین زیبا خداوندیم هست / با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویائی عیب / کی کنی شادی بزیبائی غیب
عیب جویا تو بچشم عیب بین / کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو / پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران / چون بعیب خود رسی کوری در آن
گر بعیب خویشتن مشغولیئی / گرچه بس معیوبیئی مقبولیئی

حکایت

بود مستی سخت لایعقل بخواب / آب کارش برده کلی کار آب
درد وصاف از بسکه با هم خورده بود / از خرابی پا و سرگم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال / پس نشاند آن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد در جای خویش / آمدش مست دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هرکسی / می‌شد و می‌کرد بد مستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال / چون بدید آن مست را بس تیره حال
گفت دو پیمانه کمتر ای عمو / تا روی آزاده چون من کو بکو
آن او می‌دید و آن خویش نی / حال وکار ما همه زین بیش نی
گر ز عشق اندک خبر می‌دیدهٔ / عیبها جمله هنر می‌دیدهٔ
عیب بین زانی که تو عاشق نهٔ / لاجرم این شیوه را لایق نهٔ

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی / گشت سالی چند عاشق بر زنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار / یکسر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر / گرچه بسیاری بزن کردی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار / کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را / داروئی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت / کار او برخویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار / این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق توکم / چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید / عیب اندر چشم من زان شد پدید
کردهٔ از وسوسه پر شور دل / هم ببین یک عیب خود ای کور دل
چند جوئی دیگران را عیب باز / عیب خود باری بجو از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران / نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور / مست گفت ای محتسب کم کن تو شور

زانکه گرمال حرام این جایگاه / مستی آوردی و افکندی براه

بودهٔ تو مست تر از من بسی / لیکن آن مستی نمی‌بیند کسی

در جفای من مران زان بیش نیز / داد بستان اندکی از خویش نیز

مقاله سادس و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه / زو چه خواهم گر رسم این جایگاه

چون شود بر من جهان روشن ازو / می ندانم تا چه خواهم من ازو

مرد را درخواست آگاهی به است / کو ز هر چیزی که می‌خواهی به است

در همه عالم گر آگاهی از اوست / زو چه به دانی که آن خواهی از اوست

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار / گفت جانم بر لب آمد ز انتظار

آسمان را در همه بگشاده‌اند / در بهشتم مسندی بنهاده‌اند

همچو بلبل قدسیان خوش سرای / بانگ می‌دارندکای عاشق درآی

شکر میکن پس به شادی می‌خرام / زانکه هرگزکس ندیده است این مقام

گرچه این انعام و این توفیق هست / می ندارد جانم از تحقیق دست

زانکه می‌گوید مرا با این چکار / دادهٔ عمری درازم انتظار

نیست برگم تا چو اهل شهوتی / سر فرو آرم باندک رشوتی

عشق تو با جان من درهم سرشت / من نه دوزخ دانم اینجا نی بهشت

گر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نیابد جز توکس دیگر مرا

من ترادانم نه دین نه کافرم / نگذرم من زین اگر تو بگذری

من ترا خواهم ترا دانم ترا / هم تو جانمرا و هم جانم ترا

حاجت من در همه عالم توئی / این جهان و آن جهانم هم توئی

حاجت این دل شده موئی برآر / یک نفس با من بهم هوئی برآر

جان من گر سرکشد موئی ز تو / جان ببر هائی ز من هوئی ز تو

حکایت

حق تعالی گفت ای داود پاک / بندگانم را بگوکای مشت خاک

گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا / بندگی کردن نه زشتستی مرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیستی با من شما را هیچ کار

من چو استحقاق آن دارم عظیم / می‌پرستیدم نه از امید و بیم

گر رجاء و خوف نی در پی بدی   پس شما را کار با من کی بدی

میسزد چون من خداوندم مدام   کز میان جان پرستیدم مدام

بنده را گو بازکش از غیر دست   پس باستحقاق ما را می‌پرست

هرچه آن جز ما بود بر هم فکن   چون فکندی برهمش در هم شکن

چون شکستی پاک در هم سوز تو   جمع کن خاکسترش یک روز تو

وانگه آن خاکسترش را برفشان   تا شود از باد غیرت بی نشان

چون چنین کردی برستی از همه   ورنه خونخور تا که هستی از همه

گر ترا مشغول خلد و حور کرد   تو یقین دان که زخویشت دورکرد

حکایت

آن ایاز خاص را محمود خواند   تاجدارش کرد و بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت لشگر تراست   پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی   حلقه درگوش مه و ماهی کنی

هرکه آن بشنید از خیل و سپاه   جمله را شد چشم از غیرت سیاه

هرکسی می‌گفت شاهی با غلام   در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک آن ساعت ایاز هوشیار   می‌گریست ازکار سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ   می ندانی وز خرد بیگانهٔ

چون به سلطانی رسیدی ای غلام   چیست چندین گریه بنشین شادکام

داد ایاز آن قوم را حالی جواب   گفت بس دورید از راه صواب

نیستید آگه که شاه انجمن   دور می‌اندازدم از خویشتن

می‌دهد مشغولیم تا من ز شاه   بازمانم دور و مشغول سپاه

گر بحکم من کند جمله جهان   من نگردم غایب از وی یک زمان

هرچه گوید آن توانم کرد و بس   لیک از او دوری نجویم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک وکار او   ملکت من بس بود دیدار او

گر تو مرد طالبی وحق شناس   بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای بروز و شب معطل ماندهٔ   همچنان برگام اول ماندهٔ

هر شبی از بهر تو ای بوالفضول   می‌کند از اوج جباری نزول

تو زجای خود چو مرد بی ادب   برنگیری گام نی روز و نه شب

آمدت از اوج عزت پیشباز   تو زپس رفتی وکردی احتراز

ای دریغا نیستی تو مرد این   با که بتوان گفت آخر درد این

تا بهشت و دوزخت همره بود   جان تو زین رازکی آگه بود

چون ازین هر دو برون آئی تمام   صبح این دولت برون آید ز شام

گلشن دولت نه این اصحابراست   زانکه علیین اولوالالباب راست

تو زخامی این در و آن در دوان   درگذر نه دل برین نه بر آن

چون ز هر دو درگذشتی فرد تو   گر زنی باشی شوی چون مرد تو

حکایت

رابعـــه گفتـــی کـــه ای دانـــای راز
دشـــــمنان را کاردنیـــــائی بســـــاز

دوســـــتان را آخــــرت ده بــــر دوام
زانکـــه مـــن زیـــن هـــر دو آزادم مـــدام

گـــر ز دنیـــا و آخـــرت مفلـــس شـــوم
کـــی غمـــم گـــر یکـــدمت مـــونس شـــوم

بـــس بـــود ایـــن مفلســـی از تـــو مـــرا
زانکـــه دائـــم تـــو بســـی از تـــو مـــرا

گـــر بســـوی هـــر دو عـــالم بنگـــرم
یـــا بجـــز تـــو هـــیچ خـــواهم کـــافرم

هـــرکـــه او را هســـت کـــل او را بـــود
هفـــت دریـــا زیـــر پـــل او را بـــود

هرچـــه بـــود و هرچـــه خواهـــد بـــودنیز
مثـــل دارد جـــز خداونـــد عزیـــز

هرچـــه را جـــوئی جـــز او یـــابی نظـــیر
اســـت دائـــم بـــی‌نظـــیر و نـــاگزیر

خطاب عزت بداود

خـــالق الافـــاق مـــن فـــوق الحجـــاب
کـــرد بـــا داود پیغمـــبر خطـــاب

گفـت هـر چیـزی کـه هسـت انـدر جهـان
خـــوب و زشـــت و آشـــکارا و نهـــان

جملـــه را یـــابی عـــوض الا مـــرا
نـــی عـــوض یـــابی و نـــی همتـــا مـــرا

چـون عـوض نبـود مـرا بـی مـن مبـاش
مـــن بســـم جـــان توجـــان و تـــن مبـــاش

نـــاگزیر تـــو مـــنم ای حلقـــه گـــیر
یـــک نفـــس غافـــل مبـــاش از نـــاگزیر

لحظـــهٔ بـــی مـــن بقـــای جـــان مخـــواه
هـر چـه جـز مـن پیشـت آیـد آن مخـواه

ای طلبکـــــار جهانـــــدار آمـــــده
روز و شـــب در درد ایـــن کـــار آمـــده

اوســـت در هـــر دوجهـــان مقصـــود تـــو
هـــم ز روی امتحـــان معبـــود تـــو

بـــر تـــو نفروشـــد جهـــان پـــیچ پـــیچ
در جهـــان مفـــروش تـــو او را بهـــیچ

بـــت بـــود هرچـــه آن گزینـــی تـــو بـــر او
کـــافری گـــر جـــان گزینـــی تـــو بـــر او

حکایت

لشـــکر محمـــود انـــدر ســـومنات
یافتنـــد آن بـــت کـــه نـــامش بـــود لات

هنـــدوان از بهـــر بـــت برخاســـتند
ده دهـــش همســـنگ زر مـــی‌خواســـتند

هیچگونـــه شـــاه مـــی نفـــروختش
آتشـــی بـــرکـــرد وحـــالی ســـوختش

سرکشـــی گفـــتش نمـــی‌بایســـت ســـوخت
زر بـــه از بـــت مـــی بایســـتش فروخـــت

گفـــت ترســـیدم کـــه در روز شـــمار
بـــر ســـر آن جمـــع گویـــدکردگـــار

آذر و محمـــــود را داریـــــدگـــــوش
زانکـه هسـت آن بـت تـراش ایـن بـت فـروش

گفـــت چـــون محمـــود آتـــش برفروخـــت
آن بـــت آتـــش پرســـتان را بســـوخت

بیســـت مـــن گـــوهر بیامـــد از میـــانش
خواســـت شـــد از دســـت حـــالی رایگـــانش

شـــاه گفتـــا لایـــق لات ایـــن بـــود
وز خـــدایمن مکافـــات ایـــن بـــود

بشـــکن آن بتهـــا کـــه داری ســـر بســـر
تـــا عـــوض یـــابی تـــو دریـــای گهـــر

نفـس را چـون بـت بسـوز از شـوق دوسـت
تـــا بســـی گـــوهر فـــرو ریـــزد ز پوســـت

چـون بـه گـوش جـان رسـد بانـگ الســت
از بلـــی گفـــتن مکـــن کوتـــاه دســـت

بستهٔ عهد الست از پیش تو | از بلی سر در مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست | کی شود انکار آن کردن درست
ای به اول داده اقرار الست | پس به آخر کرده انکار الست
چون در اول بستهٔ میثاق تو | چون توانی شد به آخر عاق تو
ناگزیرت اوست پس با او بساز | هرچه پذرفتی وفا کن کج مباز

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان | رفت از غزنی بحرب هندوان
هندوان را لشگر انبوه دید | دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر | گفت اگر یابم بر این لشگر ظفر
هر غنیمت کافتدم این جایگاه | جمله برسانم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار | بس غنیمت گرد آمد بی‌شمار
بود یک جزو غنیمت از قیاس | برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون زحد بیرون غنیمت یافتند | وان سیه رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت حالی ازکسان | کاین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه باحق نذر کردم از نخست | تا در این عهد و وفا باشم درست
هرکسی گفتند چندین مال و زر | چون توان دادن بمشتی بیهتر
یا سپه را ده که کینه می‌کشند | یا بگو تا در خزینه می‌کشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند | در میان این و آن حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانهٔ | لیکمردی بیدلی دیوانهٔ
می‌گذشت او در میان آن سپاه | چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم | زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
چونکه آزادست از شاه و سپاه | بی‌غرض گوید سخن از جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان | پس نهاد آن قصه با او در میان
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه | کارت آمد با دو جو این جایگاه
گر نخواهی داشت با اوکار نیز | تو بدو جو زین میندیش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار | پس مکن اینجا دو جوکم شرم دار
حق چو نصرت داد وکارت کرد راست | او بکرد آن خود آن توکجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار | عاقبت محمود گشت آن شهریار

مقاله سابع و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه | چه بضاعت رایج است آنجایگاه
گر بگوئی چون بدین سودا دریم | هرچه رایج تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس | مرد بی هدیه نباشد جز خسیس

گفت ای سائل اگر فرمانبری
هرچه آنجا آن نباشد آن بری

آنچه تو زینجا بری کانجا بود
بردن آن بر توکی زیبا بود

علم هست آنجایکه اسرارهست
طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل میبر بسی
زانکه این آنجا نشان بدهدکسی

گر برآید از سر دردی یک آه
میبرد بوی جگر تا پیشگاه

جایگاه خاص مغز جان تست
قشر جانت نفس نافرمان تست

آه اگر از جای خاص آید پدید
مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

زندان فرستادن زلیخا یوسف را

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
رفت و یوسف را بزندان باز داشت

باغلامی گفت بنشان ایندمش
پس بزن پنجاه چوب محکمش

برتن یوسف چنان بازوگشای
کایندم آهش بشنوم از دور جای

آن غلام آمد بسی کارش نداد
روی یوسف دید دل بارش نداد

پوستینی دید مرد نیکبخت
دست را بر پوستین بگشاد سخت

مرد هر چوبی که میزد استوار
نالهٔ میکرد یوسف زار زار

چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور
گفتی آخر سخت تر زن ای صبور

مرد گفت ای یوسف خورشید فر
گر زلیخا بر تو اندازد نظر

چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ
بیشک اندازد مرا در پیچ پیچ

برهنه کن دوش و دل برجای دار
بعد از آن چوب قوی را پایدار

گرچه زین ضربت زیانی باشدت
چون تو را بیند نشانی باشدت

تن برهنه کرد یوسف آن زمان
غلغلی افتاد در هفت آسمان

مرد حالی کرد دست خود بلند
سخت چوبی زدکه در خاکش فکند

چون زلیخا زو شنید این باره آه
گفت بس کاین آه بود از جایگاه

پیش از این آن آهها ناچیز بود
آه این باری ز جانی تیز بود

گر بود در ماتمی صد نوحه گر
آه صاحب درد را باشد اثر

ور بود در حلقهٔ صد غم زده
حلقه را باشد نگین ماتم زده

تا نگردی مرد صاحب درد تو
در صف مردان نباشی مرد تو

هرکه در دل عشق دارد سوز هم
شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت

خواجه رازنگی غلامی چست بود
دست پاک ازکار دنیا شست زود

جملهٔ شب آن غلام پاکباز
تا بوقت صبح میکردی نماز

خواجه گفتش ای غلام کارکن
شب چو برخیزی مرا بیدارکن

تا وضو سازم کنم با تو نماز
آن غلام او را جوابی داد باز

گفت آنکس را که درد ره بخاست / هیچش ار بیدار کن نبود رواست

گر ترا دردیستی بیداریئی / روز و شب در کاریئی بیکاریئی

چون کسی باید که بیدارت کند / دیگری باید که هم کارت کند

هرکرا این حسرت و این درد نیست / خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست

هرکه با این درد دل با هم سرشت / محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود / سالک وادی جد و جهد بود

آنکه او آنجا بناز و عز رسید / می ندانم هیچکس هرگز رسید

گفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت را بپرسند آشکار

کز خوشی جنت و ذوق وصال / حال خود گوئید تا خود چیست حال

اهل جنت جمله گویند آن زمان / خوشی فردوس خود شد از میان

زانکه ما را در بهشت با کمال / روی بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او بما نزدیک شد / هشت خلد از شرم آن تاریک شد

در فروغ آن جمال جانفشان / خلد را نی نام ماند ونی نشان

چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند پیش

کای شما فارغ ز فردوس جنان / هرچه گفتید آنچنانست آنچنان

زانکه ما کاصحاب جای ناخوشیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم

روی چون بنمود ما را آشکار / حسرت واماندگی از روی یار

چون شدیم آگه که ماافتاده‌ایم / وز چنان روئی جدا افتاده‌ایم

ز آتش حسرت دل ناشادما / آتش دوزخ ببرد از یاد ما

هرکجا کاین آتش آمد کارگر / ز آتش دوزخ کجا ماند اثر

هرکرا شد در رهش حسرت پدید / کی تواند کرد او غیرت پدید

حسرت و آه و جراحت بایدت / در جراحت ذوق و راحت بایدت

گردرایمنزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی

گر تو مجروحی دم از عالم مزن / داغ می نه وز جراحت دم مزن

حکایت

از بنی درخواست مردی پر نیاز / تا گذارد بر مصلایش نماز

خواجه دستوری نداد او را در آن / گفت ریگ و خاک گرمست این زمان

روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی / زانکه هر مجروح را داغست روی

چون تو می‌بینی جراحت روح را / داغ نیکوتر بود مجروح را

تا نیاری داغ دل این جایگاه / کی توان کردن بسوی تو نگاه

داغ دل آورکه در میدان درد / اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقاله ثامن و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه   دیدهٔ ما شد در این وادی سیاه
پر سیاست می‌نماید این طریق   چند فرسنگست این راه ای رفیق
گفت ما را هفت وادی در رهست   چون گذشتی هفت وادی درگه است
باز ناید در جهان زین راه کس   نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور   چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سر بسر   کی خبر بازت دهند ای بیخبر

بیان هفت وادی سلوک

هست وادی طلب آغاز کار   وادی عشق است از این پس بی‌کنار
پس سیم وادی از آن معرفت   هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک   پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقر است و فنا   بعد از این وادی روش نبود ترا
ذرکشش افتی روش گم گرددت   گر بود یک قطره قلزم گرددت

بیان وادی اول که طلب باشد

چون فرود آئی بوادی طلب   پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود   طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها   زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن   ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن   وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست   دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات   تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار   در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید   ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار   بر سر آتش زند پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش   جرعهٔ می‌خواهد از ساقی خویش
جرعهٔ زان باده چون نوشش بود   هر دو عالم کل فراموشش بود
غرقه دریا بماند خشک لب   سر جانان می‌کند از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او   ز اژدهای جانستان نهراسد او
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش   در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین   زانکه نبود زانسوئی در آن و این

حکایت

عمر و بوعثمان مکی در حرم / آورید این گنج نامه در قلم
گفت چون حق می‌دمید این جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر / نی خبر یابند از جان نی اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آنهمه بر روی خاک / لاجرم یک تن بدید آنسر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجدهٔ از من نه بینند هیچکس
گر بیندازند سر از تن مرا / نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر به بینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او زانکه بود اندرکمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو بسر دزدیدهٔ این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا وانگوئی درجهان
زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه / هرکجا گنجی که بنهد پادشاه
بیشکی در چشم آنکس کان نهد / بکشد او را تا خطش در جان نهد
مردگنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نبرم سر ز تن این دم ترا / این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مهل ده این بنده را / چارهٔ کن این زکار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت دادمت / طوق بر گردن سپس بنهادمت
نام توکذاب خواهم زد رقم / می بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک / چون مرا شد روشن از لعنت چه باک
لعنت آن تست رحمت آن تو / بنده آن تست قسمت آن تو
گر مرا لعن است قسمت باک نیست / زهر هم باشد همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب / لعنتت برداشتم من بی ادب
لعنتی را همچو رحمت بنده نیست / بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست
این چنین باید طلب گر طالبی / تو نهٔ طالب بدعوی غالبی
گر نمی‌یابی تو او را روز و شب / نیست اوگم هست نقصان در طلب

حکایت

وقت مردن بود شبلی بیقرار / چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود
گه براندی اشک بر خاکستر او / گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سائلی گفتش چنین وقتی که هست / دیدهٔ کس راکه او زنار بست
گفت می‌سوزم چه سازم چون کنم / چون زغیرت می‌گدازم چون کنم
جان من کز هر دوعالم چشم دوخت / این زمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی او راست بس — این اضافت آمد افسوسم بکس
مانند شبلی تشنه و تفته جگر — او بدیگرکس دهد چیز دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه — سنگ با گوهر نهٔ تو مرد راه
گر عزیز ازگوهری وز سنگ خوار — پس ندارد شاه اینجا هیچکار
سنگ وگوهر را نه دشمن شو نه دوست — آن نظرکن توکه این از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست — به که از غیری گهر آری بدست
مرد بایدکز طلب وز انتظار — هر زمان صد جان کند در ره نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود — نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب — مرتدی باشد دراین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیز دردناک — در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه می‌جوئی ازین — گفت لیلی را همی پویم چنین
گفت لیلی راکجا یابی ز خاک — کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست — بوکه جائی آرمش ناگه بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار — صاحب اسرار جهان بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست — دیده در می بنگرد در هر چه هست
هست هر یک ذره یعقوبی دگر — یوسفی گم کرده را پرسد خبر
درد باید در ره او و انتظار — تا درین هر دو برآید روزگار
گر درین هر دو نیابی کار باز — سر مکش زنهار از این اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را — صبر خودکی باشد اهل درد را
صبرکن گر خواهی وگرنه بسی — بوکه جائی راه یابی ازکسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم — همچنان در خون نشین با خود بهم
گر نهٔ ای خفته اهل تهنیت — پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادیئی از وصل یار — خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو — خیز و منشین می‌طلب اسرار تو
گر نمی‌داری طلب کن شرم دار — چون خران تا چند باشی بی‌فسار

حکایت

سنگ گشته مردی اندرکوه چین — اشک می‌بارید چشمش بر زمین
بر زمین می‌ریخت اشکش زار زار — سنگ می‌شد اشک آن مرد آشکار
آن چنان سنگی که گر در دست میغ — او فتادی زان بباریدی دریغ
هست علم آن مرد پاک راستگو — گر به چین باید شدن آنرا بجو
زانکه علم از غصه بیهمتان — سنگ شد وز دست کافر نعمتان

جمله تاریکیست این محنت سرای — علم در وی چون چراغی رهنمای

رهبر جانت در این تاریک جای — جوهر علمست و علمت جانفزای

تو درین تاریکی بی پا و سر — چون سکندر ماندهٔ بی راهبر

گر تو برگیری ازین جوهر بسی — خویش را یابی پشیمان ترکسی

ور نیابی جوهرت ای هیچکس — هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس

گر بود ور نبود این جوهر ترا — هر زمان یابم پشیمان تر ترا

این جهان و آن جهان در جان کمست — تن زجان و جان ز تن پنهان کمست

چون برون رفتی ازین کم درکمی — هست آنجا جای خاص آدمی

چون رسی آنجا بجای خاص باز — پی بری در هر نفس صدگونه راز

ور درین ره باز مانی وای تو — گم شوی در نوحه سر تا پای تو

شب مخسب و روز هم چیزی مخور — کاین طلب در تو پدید آید مگر

می‌طلب تو تا طلب کم گرددت — خورد روز و خواب شب کم گرددت

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم — شد به صحرا دیده پرخون دل دو نیم

دید پیر روستائی را ز دور — گاو می‌راند و ازو می‌تافت نور

شیخ سوی او شد وکردش سلام — شرح دادش حال قبض خود تمام

پیر چون بشنیدگفت ای بوسعید — از فرود فرش تا عرش مجید

گرکنند این جمله پر ارزن تمام — نی بیک کرت بصدکرت مدام

ور بود مرغی که چیند آشکار — دانه ارزن پس از سالی هزار

گر ز بعد آنکه چندینی زمان — مرغ صد باره بپرد از جهان

از درش بوئی نیابد جان هنوز — بوسعید از دور باشد آن هنوز

طالبان را صبر می‌باید بسی — طالب صابر نیفتد هرکسی

تا طلب در اندرون ناید پدید — مشک در نافه ز خون ناید پدید

از درونی گر طلب بیرون رود — گر همه گردون بود در خون رود

هرکرا نبود طلب مردار اوست — زنده نبود صورت دیوار اوست

گر بدست آید ترا گنج گهر — در طلب بایدکه باشی گرم تر

آنکه ازگنج وگهر خرسند شد — هم بدان گنج وگهر در بند شد

وانکه او در ره بچیزی ماند باز — شد بتش آن چیزگو با بت بساز

چون تنگ مغز آمدی بیدل شدی — کز شرابی مست ولایعقل شدی

نی مشو آخر بیک هی مست نیز — می‌طلب چون بی‌نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محمود می‌شد با سپاه — خاک بیزی دید سر بر خاک راه

کرده بر هر جای کوهی خاک بیش — شاه چون آن دید بازو بند خویش

در میان کوه خاک او فکند
پس براند آنگاه چون بادی سمند

چون دگر شب باز آمد شهریار
دید او را همچنان مشغول کار

گفت آخر آنچه دوش آن یافتی
ده خراج عالم آسان یافتی

همچنان این خاک می بیزی تو باز
پادشاهی کن که گشتی بی‌نیاز

خاک بیزش گفت آن زین یافتم
آنچنان گنجی نهان زین یافتم

چون از این دردولتم گشت آشکار
تا که جاندارم مرا اینست کار

مرد این در باش تا بگشایدت
سر متاب از راه تا بنمایدت

بستهٔ جز چشم تو پیوسته نیست
رو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

بیخودی می‌گفت در پیش خدای
کایخدا آخر دری بر من گشای

رابعه آنجا مگر بنشسته بود
گفت ای غافل کی این در بسته بود

وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید
غرق آتش شدکسی کانجا رسید

کس در این وادی بجز آتش مباد
وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد

عاشق آن باشدکه چون آتش بود
گرم رو سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندیش نبود یک زمان
غرق در آتش چو آن برق جهان

لحظهٔ نی کافری دارد نه دین
ذرهٔ نی شک شناسد نی یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود
خود چو عشق آمد نه این نه آن بود

ای مباحی این سخن آن تو نیست
مرتدی این ذوق در جان تو نیست

هر چه دارد پاک در بازد بنقد
وز وصال دوست می‌نازد بنقد

دیگران را وعده با فردا بود
لیکن او را نقد هم اینجا بود

تا نسوزد نقد را یکبارگی
کی توان رست از غمخوارگی

تا که جوهر در وجود او نسوخت
در مفرح کی تواند دل فروخت

ماهی از دریا چو بر صحرا فتد
می‌طپد تا بوکه در دریا فتد

عقل در سودای عشق استاد نیست
عشق کار عقل مادرزاد نیست

عشق اینجا آتش است و عقل دود
عشق چون آمدگریزد عقل زود

می‌طپد پیوسته در سوز وگداز
تا به جای خود رسد ناگاه باز

گر ز غیبت دیدهٔ بخشند راست
اصل عشق آنجا به بینی کزکجاست

هست هر یک برگ از هستی عشق
سر براه افکنده ازمستی عشق

گر ترا آن چشم غیبی باز شد
با تو ذرات جهان همراز شد

ور بچشم عقل بگشائی نظر
عشق را هرگز نه بینی پا و سر

مردکار افتاده باید عشق را
مردم آزاده باید عشق را

تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی
مردهٔ تو عشق را کی لایقی

زنده دل باید در این ره مرد کار
تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجهٔ از خانمان آواره شد
وز فقاعی کودکی بیچاره شد

شد ز فرط عشق سودائی او
گشت پرغوغای رسوائی او

هرچه او را بود اسباب و ضیاع
داد از دست و خرید از وی فقاع

چون نماندش چیزی و درویش شد
عشق آن بیدل یکی صد بیش شد

گرچه می‌دادند نان او را تمام
گرسنه بودی و سیر از جان مدام

زانکه چندانی که نانش می‌رسید
جمله می‌داد و فقاعی می‌خرید

دائماً بنشسته بودی گرسنه
تا خورد یک دم فقاعی صد تنه

سائلی گفتش که ای آشفته کار
عشق چبود سر آن کن آشکار

گفت آن باشد که صد عالم متاع
جمله بفروشی برای یک فقاع

تا چنین کاری نیفتد مرد را
او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی جمله مجنون را همی
در قبیله ره ندادندی دمی

داشت چوپانی در آن صحرا نشست
پوستی بستد از او مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فکند
خویشتن را کرد همچون گوسفند

آن شبان را گفت بهر کردگار
در میان گوسفندانم گذار

سوی لیلی ران گله من در میان
تا بیابم بوی لیلی یک زمان

تا نهان از غیر زیر پوست من
بهره گیرم ساعتی از دوست من

گر ترا یکدم چنین دردی بود
در بن هر موی تو مردی بود

ای دریغا درد مردانت بود
درد باید مرد را آنت بود

عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
در گله پنهان بسوی دوست شد

خوش خوشی برخاست اول جوش ازو
پس به آخر گشت زائل هوش ازو

چون درآمد آب و عشق از سرگذشت
برگرفتش آن شبان بردش بدشت

آب زد بر روی آن مست خراب
تا دمی بنشست آن آتش ز آب

بعد از آن روز دگر مجنون مست
کرد با قومی به صحرا در نشست

یک تن از قومش به مجنون گفت باز
بس برهنه ماندهٔ ای سرفراز

جامهٔ کان دوست تر داری و بس
گر بگوئی من بیارم این نفس

گفت هر جامه سزای دوست نیست
هیچ جامه بهترم از پوست نیست

پوستی خواهم از آن گوسفند
چشم بد را نیز می‌سوزم سپند

اطلس و اکسون مجنون پوست است
پوست خواهد هر که لیلی دوست است

برده‌ام در پوست بوی دوست من
کی ستانم جامهٔ جز پوست من

یافت دل در پوست راز دوستی
چون نداری مغز باری پوستی

عشق باید کز خودی بستاندت
پس صفات تو بدل گرداندت

کمترین چیز تو در محو صفات
بخشش جانست و ترک ترهات

پای در نه گر سرافرازی چنین
زانکه بازی نیست جانبازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
وین سخن شد فاش در هر مجلسی

چون سواره رفتی اندر ره ایاس
می‌دویدی آن گدای حق شناس

چون به میدان آمدی آن مشکموی
هیچ سوئی ننگرستی جز باوی

این سخن گفتند با محمود باز
کان گدا گردیده عاشق بر ایاز

روز دیگر چون به میدان شد غلام
می‌دوید آن رند باعاشق تمام

چشم بر گوی ایاز آورده بود
گوئیا چون گوی چوگان خورده بود

کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
دید جانش همچو جورویش چوکاه

پشت چون چوگان و سرگردان چوگوی
می‌دوید از هر سر میدان چوگوی

خواند پس محمودش وگفت ای گدا
خواستی هم کاسگی با پادشا

رند گفتش گر گدایم گر نیم
عشقبازی را ز تو کمتر نیم

عشق و افلاسند در همسایگی
هست این سرمایهٔ بی مایگی

عشق از افلاس می‌گیرد نمک
عشق مفلس را سزد بی هیچ شک

تو جهانداری و دل افروخته
عشق را باید چو من دل سوخته

ساز وصل است آنچه تو داری و بس
صبرکن با درد هجران یک نفس

وصل را چندین چه سازی کار و بار
هجر را گر مرد عشقی پایدار

شاه گفتش ای ز هستی بیخبر
چون همه برگوی می‌داری نظر

گفت زیرا او چو من سرگشته است
من چو او او همچو من آغشته است

قدر من او داند ومن آن او
هر دو یک گوئیم در چوگان او

هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم
بی سر و بی بن بپا استاده‌ایم

او خبر دارد زمن من هم ازو
باز می‌گوئیم مشتی غم ازو

دولتی تر آمد از من گوی راه
کاسب او را نعل بوسدگاهگاه

گوچه همچون گوی بی پا و سرم
لیک من ازگوی محنت کش ترم

گوی بر تن زخم از چوگان خورد
وین گدای دل شده بر جان خورد

گوی گر چه زخم دارد بیقیاس
از پی او می‌دود آخر ایاس

من اگرچه زخم دارم بیش ازو
در پی اویم نیایم پیش از او

گوی گه گه در حضور افتاده است
وین گدا پیوسته دور افتاده است

آخر او را چون حضوری می‌رسد
از می وصلش سروری می‌رسد

من نمی‌یارم بوصلش بوی برد
گوی وصلی یافت ازمن گوی برد

شهریارش گفت کای درویش من
دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمی‌گوئی دروغ ای بینوا
دعوی افلاس را آورگوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم
مدعی باشم از این مجلس نیم

لیک اگر در عشق گشتم جان فشان
جان فشاندن هست مفلس را نشان

در تو ای محمود کو معنی عشق
جانفشان ورنه مکن دعوی عشق

این بگفت و بود حرفش بر زبان
که به جانان داد جان را در زمان

چون بداد آن رند جان درخاک راه
شد جهان محمود را از غم سیاه

گر به نزدیک تو جان بازیست خورد
تو درآ تا خود به بینی دستبرد

گر ترا گویند یکساعت درآی
تا تو زین ره بشنوی بانگ درآی

آنچنان بی پا و سرگردی مدام
که ببازی هرچه را داری مدام

چون در افتی تا خبر باشد ترا
عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب
ماند از رسم عجم اندر عجب

در نظاره می‌گذشت آن بیخبر
بر قلندر خانه افتادش گذر

دید مشتی رند را نی سر نه بن
هر دو عالم باخته بی یک سخن

جمله کم زن مهره دزد و پاک بر
در پلیدی هر یک از دیگر بتر

هر یکی را کوزهٔ دردی بدست
کوزه در دردی زده اول نشست

چون بدید آن قوم را میلش فتاد
عقل و جان بر شارع سیلش فتاد

چون قلندرها چنانش یافتند
آب برده عقل و جانش یافتند

جمله گفتندش درآ ای هیچکس
اندرون شد بیش وکم این بود و بس

مست کردند آنگه از یک دردیش
محو شد از خویش وگم شد مردیش

مال و ملک و سیم و زر بودش بسی
برد ازو در یک نفس حالی کسی

رندی آمد دردی افزونش داد
وز قلندرخانه سر بیرونش داد

مرد می‌شد همچنان تا در عرب
عور و مفلس تشنه جان و خشک لب

اهل اوگفتند بس آشفتهٔ
کو زر و سیمت همانا خفتهٔ

سیم و زر شد آمد آشفتن ترا
شوم بود این در عجم رفتن ترا

دزد راهت زدکجا شد مال تو
شرح ده تا من بدانم حال تو

گفت می‌رفتم خرامان در رهی
اوفتادم بر قلندر ناگهی

هیچ دیگر می ندانم نیز من
سیم و زر رفت وشدم ناچیز من

گفت وصف آن قلندرکن مرا
گفت وصف اینست پس قال اندرا

مرد اعرابی فنائی مانده بود
وز همه قال اندرائی مانده بود

پای در نه یا سر خودگیر تو
جان ببر یا نه بجان بپذیر تو

گر تو بپذیری بجان اسرار عشق
جان فشانان سرکنی بردار عشق

جان فشانی و بمانی برهنه
ماندت قال اندرآئی زانهمه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال
گشت عاشق بر یکی صاحب جمال

از قضا معشوق آن دلداده مرد
شد چو شاخ زعفران باریک و زرد

روز روشن بر دلش تاریک شد
مرگش از دور آمد و نزدیک شد

مرد عاشق را خبر دادند از آن
کاردی در دست می‌آمد دوان

گفت جانان را بخواه کشت زار
تا به مرگ خود نمیرد آن نگار

مردمان گفتند بس شوریدهٔ
تو درین کشتن چه حکمت دیدهٔ

خون مریز ودست ازین کشتن بدار
او خود این ساعت بخواهد مردزار

چون ندارد مرده کشتن حاصلی
سر نبرد مرده را جز جاهلی

گفت چون بر دست من شد کشته یار
بر قصاص اوکشندم زار زار

پس چو برخیزد قیامت پیش جمع
در قصاص او بسوزندم چو شمع

هم شوم زوکشته امروز از هوس
سوخته فردا از او اینم نه بس

پس بود اینجا و آنجا کام من
سوخته یا کشتهٔ او نام من

عاشقان جانباز این راه آمدند
در دو عالم دست کوتاه آمدند

زحمت جان از میان برداشتند
دل به کلی از جهان برداشتند

دست چون برداشتند از جان خویش
خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل الله در نزغ اوفتاد
جان بعزرائیل آسان می نداد

گفت واپس شو بگو با پادشاه
از خلیل خویش آخر جان مخواه

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
بر خلیل خویشتن کن جان سبیل

جان همی باید ستد از تو به تیغ
از خلیل خود که دارد جان دریغ

حاضری گفتش که ای شمع جهان
از چه می ندهی بعزرائیل جان

عاشقان بودند جان بازان راه
تو چرا می‌داری آخر جان نگاه

گفت چون من گویم اینک ترک جان
پای عزرائیل آمد در میان

بر سر آتش درآمد جبرئیل
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل

من نکردم سوی او آن دم نگاه
زانکه بند را هم آمد جز اله

چون به پیچیدم سر از جبریل من
کی دهم جان را بعزرائیل من

زان نیارم کرد جان خوش خوش نثار
تامگر او خود بفرماید بیار

چون به جان دادن رسد فرمان مرا
نیمجو ارزد جهان جان مرا

در دو عالم کی دهم من جان به کس
تا که اوگوید سخن اینست و بس

مقاله اربعون

بیان وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر — معرفت را وادی بی پا وسر
هیچکس نبود که نی آنجایگاه — مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره در وی نه چون آن دیگر است — سالک تن سالک جان دیگر است
باز جان و تن زنقصان وکمال — هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید — هر یکی بر حد خویش آید پدید
کی تواند شد درا ین راه جلیل — عنکبوت مبتلا همراه فیل
سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب و حال او بود
گر بپرد پشه چندانی که هست — کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر — همروش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجاتفاوت یافته — این یکی محراب و آن بت یافته
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت
هر تنی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر آتش چون بر او روشن شود — گلخن دنیا بر اوگلشن شود
مغز بیند از درون نی پوست او — چون نه بیند ذرهٔ جز دوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام — ذره ذره کوی او بیند تمام
صد هزار اسرار از زیر نقاب — روی میبنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام — تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید در این راه شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید — هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی برکمال اینجا بود — صد هزاران خون حلال اینجا بود
تا بیاری دست تا عرش مجید — کم مزن یک ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن — ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر شوی قانع به ملک این جهان — تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت — جهدکن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود — بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود — نه فلک در پیش او فلکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار — ذوق این شربت ز ملک بی کنار
جمله در عالم نشستندی ز درد — در بروی هم به بستندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانهٔ — دید آنجا بیدلی دیوانهٔ
سر فرو برده باندوهی که داشت — پشت زیر بار آن کوهی که داشت

شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه بر جانت زند صد دور باش
تو نه شاهی رو که بس دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانی ای تو بیخبر / کز که دور افتاده ای بی نظر
نیستی خاکستر و خاکت تمام / جمله آتش ریختی بر سر مدام

مقاله حادی و اربعون

در بیان وادی استغناء

بعد از آن وادی استغنا بود / نی در آن دعوی ونی معنا بود
می‌جهد از بی‌نیازی صرصری / می‌زند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اختر یک شرر اینجا بود
هشت جنت نیز آنجا مرده‌ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ایست
هست موری را هم اینجا ای عجب / اجر یک فیل دمان بی یک سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در یک قافله
صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی برفروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا در آن حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشگر فتاد / تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران طفل سر بریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج رفت / تا محمد یک شبی معراج رفت
قدرتی نو دارد این خانه کهن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیدهٔ / همچنان دانم که خوابی دیدهٔ
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی‌پایان فتاد
گر فروشد صد هزاران سر بخواب / ذرهٔ یا سایهٔ شد ز آفتاب
ریخت گر افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی ازدرخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست / در زمان ریگی همه انکار نیست
گر نماند از دیو وز مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر
گر بریزد جملهٔ تنها به خاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزء وکل ای جان تباه / کم شد از روی زمین یک پرکاه
گر بیکره گشت این نه طشت گم / قطرهٔ در هفت دریا گشت گم

حکایت

در خراسان بود برنائی چو ماه / اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه
بر زبر افتاد خاک او را بسی / عاقبت زانجا بر آوردش کسی

حال بر وی گشته بود و روزگار
باد ودم آورده کارش سخت زار

آن نکو سیرت محمد نام بود
تا بدان عالم از او یک گام بود

چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
ای چراغ چشم و ای جان پدر

ای محمد با پدر لطفی بکن
یک سخن برگوی اوگفت این سخن

کو محمد کو پسر کو هیچکس
این بگفت و جان بداد این بود بس

در نگر ای سالک صاحبنظر
تا محمدگوی و آدم در نگر

آدم آخر کو و ذریات او
نام جزئیات وکلیات او

کو زمین کو کوه ودریا کو فلک
کو پری کو دیو مردم کو ملک

کوکنون آن صد هزاران تن بخاک
کوکنون آن صد هزاران جان پاک

کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ
کوکسی کو جان و تن کو هیچ هیچ

هر دو عالم را و صد چندانکه هست
گر بسائی و به بیزی زانچه هست

چون سرای پیچ پیچ آید ترا
بر سر غربال هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت
سینهٔ پاک و دلی آگاه داشت

گفت بر شو عمرها بالای عرش
پس فرو شد بعد از آن در تحت فرش

هرچه بود و هست و خواهد بود نیز
چه بد و چه نیک هر یک ذره چیز

قطرهٔ این جمله از دریای بود
بود و فرزندش نبود آمد چه سود

نیست این وادی چنین سهل ای سلیم
سهل میدانی تو از جهل ای لئیم

گر شود صد ره روان خون در دلت
هم نگردد قطع جز یک منزلت

گر جهانی راه هر دم بسپری
گام اول باشدت چون بنگری

هیچ سالک راه را پایان ندید
هیچکس این درد را درمان ندید

ور چو سگ باشی و دایم میدوی
تا ابد بانگ درائی نشنوی

نی شدن رویست و نه استادنت
نه ترا مردن به و نی زادنت

هست مشکل کار افتادن چه سود
کار سخت اینست استادن چه سود

سر مزن سر میزن ای مرد خموش
ترک کن این کار و هین درکارکوش

هم به ترک کارگو هم کارکن
کار خود اندک کن و بسیارکن

تا مگر کاری بود درمان کار
کار باشد با تو در پایان کار

ور نباشد کار درمان کسی
با تو بیکاری بود آنجا بسی

ترک کن کاری که آن کردی نخست
کردن و ناکردن این باشد درست

چون شناسی کار چون نتوان شناخت
ورشناسی کی توانی کار ساخت

بی‌نیازی بین و استغنا نگر
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

برق استغنا چنان اینجا فروخت
کز تف او صد جهان حالی بسوخت

صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک
گر جهان نبود در این وادی چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم پرخرد / تخته خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار / ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین / گه بر ان حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید / هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت برکشد / خانهٔ موت و ولادت برکشد
چون حساب نحس گردد سعد از آن / گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن
برفشاندگوئی آن هرگز نبود / آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ / هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب این گنج گزین / گرد این کم گرد و درکنجی نشین
جملهٔ مردان زنان اینجا شدند / از دو عالم بی نشان اینجا شدند
گر نیاری طاقت این راه تو / گر همه کوهی نسنجی کاه تو

حکایت

گفت مردی مرد را از اهل راز / پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود / هر چه می‌خواهی بخواه وگیر زود
پیرگفتا من بدیدم کانبیا / مبتلا بودند دایم در بلا
هرکجا رنج و بلائی بیش بود / انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب / کی رسد راحت بدین مرد غریب
من نه عزت خواهم و نه خواریئی / کاش در عجز خودم بگذاریئی
چون نصیب مهتران درد است و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار / من ندارم تاب دست از من بدار
هرچه گویم از میان جان چه سود / تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گر چه در بحر خطر افتادهٔ / همچوکف کی بر ز بر افتادهٔ
از نهنگ قهر اگر آگاهیئی / کی سلوک اینچنین ره خواهیئی
اول از پندار مانی بیقرار / چون در افتی جان کی آری برکنار

حکایت

آن مگس می‌شد ز بهر توشهٔ / دیدکندوی عسل درگوشهٔ
شد ز شوق آن عسل دلدادهٔ / در خروش آمدکه کو آزادهٔ
کز من مسکین جوی بستاند او / در درون کندویم بنشاند او
شاخ وصلم گر ببار آید چنین / هیچ نیکوتر نی است از انگبین
کردگارش داد خود بیرون شوی / در درون ره داد و بستد زوجوی
چون مگس را در عسل افتادکار / پا ودستش در عسل شد استوار
از طپیدن سست شد پیوند او / وز چخیدن سخت تر شد بند او

در خروش آمد که ما را قهر کشت / انگبینم سخت تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم / بو که زین درماندگی بیرون جهم
کس در این وادی دمی فارغ مباد / مرد این وادی بجز بالغ میاد
روزگاری ای دل آشفته کار / پا و دستت در عسل شد استوار
بس ببازاری می‌شماری روزگار / یا بغفلت می‌گذاری روزگار
خیز و این وادی مشکل قطع کن / باز بر از جان و از دل قطع کن
زانکه تا با جان و بادل هم بری / مشرکی وز مشرکان غافل تری
برفشان جان در ره و دل کن نثار / ورنه ز استغنا بگردانند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار / برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون / کز دلش می‌زد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او / شب بخفتی با سگان کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد / گفت شیخا چون دلت گمراه شد
در سرت باشد اگر هیچ این هوس / پیشهٔ ما هست سگبانی و بس
بایدت چون ما تو سگبانی کنی / بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست / خرقه را افکند و شد درکار چست
با سگی در دست بر بازار شد / قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس / چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد / این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز / زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را / با توگرداند همی اینکار را
چون به بیند طعنهٔ پیوست تو / سگ نهد از دست من در دست تو
چندگویم کاین دلم از درد راه / خون شد و یک کس نیامد مرد راه
من ز بیهوده شدم بسیارگوی / وز شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید / آنگهی از درد من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین زینره بسی / لغو باشد نیست چون رهرو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور / نکتهٔ برگوی شیخش گفت دور
گر شما روها بشوئید این زمان / آنگهی من نکته آرم در میان
درکثافت مشکبوئی زان چه سود / پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

مقاله ثانی و اربعون

در بیان وادی پنجم که توحید باشد

بعــــد از آن وادی توحیــــد آیــــدت / منــــزل تجریــــد و تفریــــد آیــــدت
رویهــا چــون زیــن بیابــان درکشــند / جملــه ســر از یــک گریبــان برکشــند
گــر بســی بینــی عــدد گــر انــدکی / آن یکــی باشــد در ایــن ره آن یکــی
چــون یکــی باشــد یــک انــدر یــک مــدام / آن یکــی انــدر یکــی باشــد تمــام
نیســت آن یــک کــان احــد آیــد تــرا / زان یکــی کانــدر عــدد آیــد تــرا
چــون برونســت ایــن ز حــد و از عــدد / از ازل قطــع نظــرکــن وز ابــد
چــو ازل کــم شــد ابــد هــم جــاودان / هــر دو را کــی هــیچ مانــد در میــان
چــون همــه هیچــی بــود هــیچ اینهمــه / کــی بــود در اصــل جــز هــیچ اینهمــه

حکایت

گفــت آن دیوانــه را مــردی عزیــز / چیســت ایــن عــالم بگــو و ایــن خانــه نیــز
گفــت هســت ایــن عــالم پــر نــام وننــگ / همچــو نخلــی بســته از صــدگونــه رنــگ
گــر بدســت آن نخــل را مالــدکســی / آن همــه یــک مــوم گــردد بیشــکی
چــون همــه مومســت و دیگــر چیــز نیســت / وانکــه چنــدین رنــگ آن خــود نیــز نیســت
چــون یکــی باشــد همــه نبــود دوئــی / هــم منــی برخیــزد اینجــا هــم تــوئی

حکایت

رفــت پــیش بــوعلی آن پــیرزن / کاغــذ زر بــرد کــاین بســتان زمــن
شــیخ گفتــا عهــد دارم مــن کــه نیــز / جــز ز حــق نســتانم ازکــس هــیچ چیــز
پــیرزن در حــال گفتــا بــوعلی / ازکجــا آوردی آخــر احــولی
مــرد را در دیــده اینجــا غــیر نیســت / کعبــه را ضــدیتی بــا دیــر نیســت
تــو دیــن ره مــرد عقــد و حــل نــهٔ / چنــد بینــی غــیر اگــر احــول نــهٔ
مــرد ســالک چــون بحــد دل رســید / انــدرین ره چــون بــدین منــزل رســید
بشــنود از وی ســخنها آشــکار / هــم بــدو مانــد وجــودش پایــدار
هــم جــز اوکــس را نــه بینــد یــک زمــان / هــم جــز اوکــس را ندانــد درجهــان
هــم در او هــم زاو و هــم بــا او بــود / هــم بــرون از هــر ســه ایــن نیکــو بــود
هــرکــه در دریــای وحــدت گــم نشــد / گــر همــه آدم بــود مــردم نشــد
هرکــه از اهــل هــنر و ز اهــل عیــب / آفتــابی دارد انــدر جیــب غیــب
عاقبــت روزی بــود کــان آفتــاب / بــا خــودش گــیرد بــر انــدازد نقــاب
هــرکــه او در آفتــاب خــود رســید / تــو یقــین میــدان ز نیــک و بــد رهیــد
تــا تــو باشــی نیــک و بــد اینجــا بــود / چــون تــوکــم گشــتی همــه ســودا بــود
ور تــو مــانی در وجــود خــویش بــاز / نیــک و بــد بینــی در ایــن راه دراز

تا که از هیچی پدیدار آمدی		در وجود خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودهٔ		یعنی از هستی معطل بودهٔ
از صفات بد بکلی پاک شو		بعد از آن بادی بکف با خاک شو
ازکجا دانی که اندر تن ترا		چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
مار و کژدم با تو زیر پرده‌اند		خفته‌اند و خویشتن گم کرده‌اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی		هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر یکی را دوزخ پر مار هست		تا نپردازی تو دوزخ کار هست
گر برون آئی از اینها پاک تو		خوش بخاک اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار		می‌گزندت سخت تا روز شمار
تا کی ای عطار ازین حرف مجاز		با سر اسرار و توحید آی باز
مرد سالک چون رسید این جایگاه		جایگاه و مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او		گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزء گردد کل شود نه کل نه جزو		صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
هرچهار آید برون از هرچهار		صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب		صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر		مانده طفلی کور و مادرزاد کر
ذرهٔ هر کو از این سر یافته است		سر ز ملک هر دو عالم تافته است
خود چو این کس نیست موئی در جهان		چون بیابد نیز بوئی در جهان
گرچه این کس نیست کل هم این کس است		گر وجود است و عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله		پیرم و سرگشته وگم کرده راه
بندهٔ کو پیر شد شادش کنند		پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه		همچو برفی کرده موی خود سیاه
بندهٔ بس غم کشم شادیم بخش		پیرگشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص		هر که او از بندگی خواهد خلاص
محوگردد عقل و تکلیفش بهم		ترک کن این هر دو را در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام		عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف وز عقل آمد برون		پای کوبان دست می‌زد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم		بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند		ذرهٔ در دل غم و شادی نماند
بی‌صفت گشتم نگشتم بی‌صفت		عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم من توأم یا تو منی		محوگشتم در تو و گم شد منی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب / عاشقش خود را درافکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر / این یکی پرسید از اوکای بی خبر
گر من افتادم در این آب روان / از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می‌نشناختم
روزگاری شدکه باشد بیشکی / هم تو من هم من تو و ان هر دو یکی
تو منی یا من توام چند ازدوئی / با توأم من یا تو من یا من توئی
چون تو من باشی و من تو بر دوام / هر دو تن باشیم یک تن والسلام
تا دوئی برجاست در شرکت بتافت / چون دوئی برخاست توحیدت بتافت
تو در اوگم گرد توحید این بود / گم شدن‌کم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود / روز عرض لشگر محمود بود
شد به صحرا بی عدد فیل و سپاه / بود بالائی بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن / هر دو می‌کردند عرض انجمن
بود روی عالم از فیل و سپاه / همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آن چنان لشگر ندید / بیش از آن لشگرکسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور / با ایاز خاص خود گفت ای پسر
هست چندین فیل و لشگر آن من / این همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار / سخت فارغ بد ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه / خود نگفت او این مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته وگفت ای غلام / می‌کند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی‌حرمتی / پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه / حق شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنید این خطاب / گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب اینست کان بیروی و راه / گرکند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او / یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه وکمتر آمدن / جهل باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بر این در آورم / در میان خود را برابر آورم
بنده آن او و تشریف آن اوست / من کیم فرمان همه فرمان اوست
زانچه هر روزی شه فیروزگرد / وین کرم کو با ایاز امروزکرد
گر دوعالم خطبهٔ ذاتش دهند / من ندانم تا مکافاتش دهند
من در این معرض کجا آیم پدید / من که باشم یا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه بر سر آیمش / کیستم تا در برابر آیمش

چون حسن بشنید این قول از ایاس
گفت احسنت ای ایاز حق شناس

دادم انصافی که در ایام شاه
لایقی هر دم بصد انعام شاه

پس حسن گفتا بگو دیگر جواب
گفت نبود پیش توگفتن صواب

گر من و شه هر دو با هم بودمی
این سخن را سخت محرم بودمی

لیک چون تو محرم آن نیستی
چون بگویم چون تو سلطان نیستی

پس حسن را زود بفرستاد شاه
آن حسن شد تا میان آن سپاه

چون در آن خلوت نه ما بود و نه من
گر حسن موئی شود نبود حسن

شاه گفتا خلوت آمد رازگوی
آن جواب خاص با من بازگوی

گفت هرگه کز کمال لطف شاه
می‌کند سوی من مسکین نگاه

در فروغ پرتو آن یک نظر
محو می‌گردد وجودم سر بسر

از ضیاء آفتاب فر شاه
پاک برمی‌خیزم آن ساعت زراه

چون نمی‌ماند زمن نام وجود
چون به خدمت پیش افتم در سجود

گر تو می‌بینی کسی را آن زمان
من نیم آن هست هم شاه جهان

گر تو یک لطف و وگر صد می‌کنی
آن خداوندی تو با خود می‌کنی

سایۀ کوگم شود در آفتاب
زوکی آید خدمتی در هیچ باب

هست ایازت سایۀ درکوی تو
گم شده در آفتاب روی تو

چون شد از خود بنده فانی اونماند
هرچه خواهی کن تو دانی او نماند

مقاله ثالث و اربعون

در بیان وادی ششم که حیرت باشد

بعد از آن وادی حیرت آیدت
کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
هردمی اینجا دریغی باشدت

آه باشد درد باشد سوز هم
روز و شب باشد نه شب نه روز هم

از بن هر موی آنکس نه به تیغ
می‌چکد خون می‌نگارد ای دریغ

آتشی افسرده باشد مرد این
در تحیر سوخته از درد این

مرد حیران چون رسد آنجایگاه
در تحیر مانده وگم کرده راه

گم شود در راه حیرت محو و مات
بی‌خبر از بود خود وزکاینات

هرکه زد توحید برجانش رقم
جمله گردد محو از او نیز هم

گر بدو گویند هستی یا نۀ
سر بلند عالمی پستی کۀ

در میانی یا برونی از میان
برکناری یا نهانی یا عیان

فانیئی یا باقیئی یا هر دوئی
هر دوئی یا تونۀ یا نه توئی

گوید اصلا می ندانم چیز من
وین ندانم هم ندانم نیز من

عاشقم اما ندانم برکیم
نی مسلمانم نه کافر پس چیم

لیکن از عشقم ندارم آگهی
هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود — دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود چون رشک پری — یا بهار و سروگل در دلبری
طره او صد دل مجروح داشت — هر سر مویش رگی با روحداشت
ماه رویش همچو فردوس آمده — زانکه از ابروش دو قوس آمده
چون ز قوسش تیر باران آمدی — غاب قوسینش ثناخوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را — در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذراوش خورشید چهر — در نکوئی بهتر از ماه سپهر
در و یاقوتش که جان را قوت بود — زان همی روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات — تشنه مردی وز لبش جستی زکات
هرکه کردی در زنخدانش نگاه — اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هرکه صید روی چون ماهش شدی — بی‌رسن حالی فرا چاهش شدی
آمدی گه گه ز پیش پادشاه — از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه او داد از جمال — مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود — بر سرکویش بجز غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی — خیره ماندندی در آن خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه — دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد — عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بروی زور یافت — جان شیرینش ز تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد — عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
درگداز و سوز از عشق و فراق — جان اسیر درد ودل پر اشتیاق
بود او را دوکنیزک مطربه — در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرای — لحن داودی ایشان جانفزای
حال خود در حال با ایشان بگفت — ترک نام وننگ و ترک جان بگفت
هرکرا شد عشق جانان آشکار — جان چنان جائی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام — در غلط افتدکه هم نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی — کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصه خویش آشکار — چون کنم با این دل دور از قرار
صدکتاب صبر بر خود خوانده‌ام — چون کنم بی صبرم و درمانده‌ام
آن همی خواهم که زان سرو سهی — بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود — کار جان من بکام دل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن — جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما به شب پیش تو آریمش نهان — آن چنان کو را خبر نبود در آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام — گفت حالی تا به پیش آورد جام

داروی بیهوشیش در می‌فکند   لاجرم بی‌خویشیئی در وی فکند

چون بخورد آنمی غلام از خویش شد   کار آن زیبا کنیزک پیش شد

روز تا شب آن غلام سیمبر   بود مست و از دو عالم بیخبر

چون شب آمد آن کنیزان آمدند   پیش او افتان و خیزان آمدند

پس نهادند آن زمان در بسترش   در نهان بردند پیش دخترش

زود بر تخت زرش بنشاندند   گوهرش بر فرق می افشاندند

نیم شب چون نیم مستی آن غلام   چشم چون نرگس گشاد از هم تمام

دید قصری همچو فردوس از نگار   تخت زرین ازکناری تا کنار

عنبرین ده شمع بر افروختند   همچو هیمه عود تر می‌سوختند

برکشیده آن بتان یکسر سماع   عقل و جان را کرده جان و تن وداع

بود آن دختر میان جمع در   همچو خورشیدی بنور شمع در

در میان آن همه شادی وکام   گم شده در چهره دختر غلام

مانده بد او خیره نی عقل و نه جان   نی در این عالم به معنی نه در آن

چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت   گوش بر آواز موسیقار داشت

سینه پر عشق و زبان لال آمده   جان او از ذوق در حال آمده

هم مشامش بوی عنبر یافته   هم دهانش آتش تر یافته

دخترش در حال جام می بداد   نقل می را بوسهٔ در پی بداد

چشم او در چهرهٔ جانان بماند   در رخ دختر همی حیران بماند

چون نمی‌آمد زبانش کارگر   اشک می‌بارید و می‌خارید سر

هر زمان آن دختر همچون نگار   اشک بر رویش فشاندی صد هزار

گه لبش را بوسه دادی چون شکر   گه نمک در بوسه کردی بی‌جگر

گه پریشان کرد زلف سرکشش   گاهگم شد دردو جادوی خوشش

وان غلام مست پیش دلنواز   مانده نی بیخود نه با خود چشم باز

اندرین نظاره می‌بود آن غلام   تا برآمد صبح از مشرق تمام

چون درآمد صبح و باد صبح جست   از خرابی شد غلام آنجا ز دست

چون بخفت آنجا غلام سرفراز   زود بردندش بجای خویش باز

بعد از آن چون آن غلام سیمبر   یافت آخر اندکی از خود خبر

شور آورد و ندانستش چه بود   بودنی چون بود از شورش چه سود

گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر   آب او بگذشت از بالای سر

دست بر زد جامه بر تن چاک کرد   موی از سرکند و بر سر خاک کرد

قصه پرسیدند زان شمع طراز   گفت نتوانم نمود این قصه باز

آنچه من دیدم عیان مست و خراب   هیچکس هرگز نبیند آن بخواب

آنچه تنها بر من حیران گذشت   برکسی هرگز ندانم کان گذشت

آنچه من دیدم نیارم گفت باز   زین عجایب تر نیفتد هیچ راز

هر یکی گفتند کاخر اندکی   با خود آی و بازگو از صد یکی

گفت من درمانده‌ام چون مضطری
کانهمه من دیده‌ام یا دیگری

من ندانم کان ز مستی دیده‌ام
یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام

هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه
من ندیدم گرچه من دیدم همه

عاقلی گفتش که خوابی دیدهٔ
کاینچنین دیوانه و شوریدهٔ

گفت من آگه نیم پنداریئی
یا که خوابی دیده یا بیداریئی

زین عجب تر حال نبود در جهان
حالتی نی آشکارا نی نهان

نی توانم گفت نی خاموش بود
نه میان این و آن مدهوش بود

نه زمانی محو می‌گردد ز جان
نه از او یک ذره می‌یابم نشان

دیده‌ام صاحب جمالی کز کمال
هیچ کس ندهد نشان در هیچ حال

نیست پیش چهره او آفتاب
ذرهٔ والله اعلم بالصواب

چون نمی‌دانم چگویم بیش ازین
گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین

من چو او را دیده و نادیده‌ام
در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاک دختر می‌گریست
راه بینی سوی آن زن بنگریست

گفت این زن برد از مردان سبق
زانکه چون ما نیست می‌داند بحق

کزکدامین گمشده مائده است دور
وزکه افتاده است زینسان ناصبور

فرخ او چون حال می‌داندکه چیست
داند او تا برکه می‌بایدگریست

مشکل آمد قصه این غمزده
روز وشب بنشسته و ماتمزده

نیست معلومم ز دور روزگار
برکه می‌گریم چو باران زار زار

من نه آگاهم چنین حیران شده
کزکه دور افتاده‌ام گریان شده

این زن از من چون هزاران گوی برد
زانکه ازگم گشته خود بوی برد

من نبردم بوی این حیرت مرا
ریخت خون وکشت درحسرت مرا

در چنین منزل که دل شد ناپدید
نی که شد زین راه منزل ناپدید

ریسمان عقل را سرگم شده است
خانهٔ پندار رادرگم شده است

هرکه او اینجا رسد سرگم کند
چار حد خویش را درگم کند

گرکسی اینجا رهی دریافت است
سرکل او را سراسر یافت است

حکایت

صوفیئی می‌رفت آوازی شنید
کان یکی می‌گفت گم کردم کلید

که کلیدی یافته است این جایگاه
زانکه در بسته است و من بر خاک راه

گر در من بسته ماند چون کنم
غصهٔ پیوسته ماند چون کنم

صوفیش گفتا که گفتت خسته باش
در چو میدانی بروگو بسته باش

بر در بسته چو بنشینی بسی
عاقبت بگشاید آن در را کسی

کار تو سهل است و دشوار آن من
کز تحیر می بسوزد جان من

نیست کارم را نه پائی نه سری — نی کلیدم بود هرگز نه دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی — بسته یا بگشاده در را یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال — می نداند هیچکس تا چیست حال
هرکه گوید چون کنم گو چون مکن — تاکنون چون کرده‌ام اکنون مکن
هرکه او در وادی حیرت فتاد — هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم — پی چوگم گردید من چون پی برم
می ندانم کاشکی من دانمی — که اگر میدانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد — کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصرآباد را بگرفت درد — کرد چل حج بر توکل اینت مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار — برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی — بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نی از سر دعوی و لاف — گرد آتشگاه گبری در طواف
گفت شخصی ای بزرگ نامدار — این چه کار تست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری — حاصل این جمله آمد کافری
این چنین کار از سر خامی بود — اهل دل را از تو بدنامی بود
این کدامین شیخ کرد این راه کیست — می ندانی تو که آتشگاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد — آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد از این آتش مرا خرمن بباد — دادکلی نام و ننگ من بباد
گشته‌ام کالیوکار خویشتن — می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون در آید اینچنین آتش بجان — کی گذارد نام و ننگم یک زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم — ازکنشت وکعبه بیزار آمدم
ذرهٔ گر حیرتت آید پدید — همچو من صد حسرتت آید پدید

حکایت

نو مریدی بود دل چون آفتاب — دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست — کار تو برگوی آنجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم — تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا راز جوی — کار تو چونست آنجا بازگوی
پیرگفتا مانده‌ام حیران و مست — می گزم دائم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان وچاه — از شما حیران‌تریم این جایگاه
ذرهٔ از حیرت عقبی مرا — بیش از صدکوه در دنیی مرا

مقاله رابع و اربعون

در بیان وادی هفتم که فقر و فنا است

بعد ازین وادی فقر است و فنا / کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین این وادی فراموشی بود / گنگی وکری و بیهوشی بود

صد هزاران سایه جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو

بحرکلی چون بجنبش کرد رای / نقشها در بحرکی مانده بجای

هر دو عالم نقش این دریات بس / هرکه گوید نیست این سودات بس

هرکه در دریای کل گم بوده شد / دائماً گم بوده و آسوده شد

دل بدین دریا در این آسودگی / می نیابد هیچ جزکم بودگی

گر از این گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند

سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند در میدان درد

گم شدن اول قدم زین پس چه سود / لاجرم دیگر قدم کس را نبود

چون همه درگام اول گم شدند / تو جمادی گیر اگر مردم شدند

عود و هیمه چون به آتش در شوند / هر دو بر یک جای خاکستر شوند

این بصورت هر دو یکسان باشدت / در صفت فرق فراوان باشدت

گر پلیدی گم شود در بحرکل / در صفاتخود فرو ماند بذل

لیک گر پاکی درین دریا شود / از وجود خویش ناپیدا شود

جنبش او جنبش دریا بود / او چو نبود در میان زیبا بود

نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یک شبی محمود طوسی بحر راز / با مریدی گفت دایم می‌گداز

تا چو اندر عشق بگدازی تمام / پس شوی از ضعف چون موئی مدام

چون شود شخص تو چون موئی نزار / جایگاهی سازدت در زلف یار

هرکه چون موئی شود درکوی او / بیشکی موئی شود درموی او

گر تو هستی راه بین و دیده ور / موی در موی این چنین اندر نگر

هرکه او رفت از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا

گر ترا هست این دل زیر و زبر / بر صراط و آتش سوزان گذر

غم مخورکاتش ز روغن وز چراغ / دودهٔ پیدا کند چون پر زاغ

چون بر آن آتش کند روغن گذر / از وجود روغنی آید بدر

گر چه ره بر آتش سوزان کند / خویشتن را قالب قرآن کند

گر همی خواهی که تو آنجا رسی / اندرین منزلگه والا رسی

خویش را اول ز خود بی‌خویش کن / پس براتی از عدم در پیش کن

جامهٔ از نیستی درپوش تو / کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو

خرقه از ماکان یکی در بر فکن
طیلسان لم یکن بر سر فکن

در رکاب محوکن پائی ز هیچ
رخش ناچیزی بران جائی ز هیچ

بر میان نه ازکمر زیر و زبر
همچنان بر بند از لاشئی کمر

طمس کن چشم و زهم بگشای زود
بعد از آن در چشم کن کحل نبود

کم شو و زین هم بیکدم کم مباش
پس ازین کم گشتگی در غم مباش

همچنان میرو بدین آسودگی
تا رسی در عالم کم بودگی

گر بود زین عالمت موئی اثر
نیست زین عالم ترا موئی خبر

گر سر موئی بماند از خودیت
هفت دریا را نماید پر بدیت

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند
در مضیقی طالب شمع آمدند

جملگی گفتند می‌باید یکی
کو خبر دارد ز مطلوب اندکی

شد یکی پروانه تا قصری ز دور
در فضای قصر دید از شمع نور

بازگشت و دفتر خود بازکرد
وصف او درخورد فهم آغازکرد

ناقدی کو داشت در مجمع مهی
گفت او را نیست از شمع آگهی

شد یکی دیگرگذشت از نور در
خویشتن بر شمع زد از دورتر

پر زنان در پرتو مطلوب شد
شمع غالب گشت و او مغلوب شد

بازگشت او نیز مشتی رازگفت
از وصال شمع شرحی بازگفت

ناقدش گفت این نشان نی ای عزیز
همچواندیگر نشان دادی تو نیز

دیگری برخاست می‌شد مست مست
پای کوبان بر سر آتش نشست

دست وگردن گشت با آتش بهم
خویش را گم کرد با او خوش بهم

چون گرفت آتش ز سر تا پای او
سرخ شد چون آتشی اعضای او

ناقد ایشان چو دید او را ز دور
شمع با خودکرد همرنگش ز نور

گفت این پروانه درکار است و بس
کس چه داند او خبردار است و بس

تا نگردی بیخبر از جسم و جان
کی خبر یابی ز جانان یک زمان

هرکه از موئی نشانت باز داد
صد خط اندر خون جانت باز داد

نیست چون محرم نفس این جایگاه
در نگنجد هیچکس اینجایگاه

حکایت

صوفیئی می‌رفت چون بی‌حاصلی
زد قفائی محکمش سنگین دلی

با دلی پر خون سر از پس کرد او
گفت آن کز تو قفائی خورد او

قرب سی سالست تا او مرد و رفت
عالم هستی به پایان برد و رفت

مردگفتش ای همه دعوی نه کار
مرده کی گوید سخن شرمی بدار

تا که تو دم می‌زنی همدم نهٔ
تا که موئی ماندهٔ محرم نهٔ

گر بود موئی اضافت در میان
هست صد عالم مسافت در میان

وانکه شد هم بیخبر هم بی اثر | در میان جمع اودارد خبر
گر تو خواهی تا درین منزل رسی | تا که موئی ماندهٔ مشکل رسی
هرچه داری آتشی را برفروز | تا ازار پای در آتش بسوز
چون نماند هیچ مندیش ازکفن | برهنه خود را در آتش در فکن
چون همه رخت تو خاکستر شود | ذرهٔ پندار توکمتر شود
ور چو عیسی یک سر سوزن بماند | در رهت ای مرد صد رهزن بماند
گر چو عیسی رخت درکوی افکند | سوزنش هم بخیه بر روی افکند
چون حجاب آید وجود اینجایگاه | راست ناید مال و ملک و اسب و جاه
هرچه داری یک یک از خود بازکن | پس بخود در خلوتی آغازکن
چون درونت جمع شد در بیخودی | تو برون آئی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی | پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماهرو خورشید فر | داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن او پسر هرگز نداشت | هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت
خاک او بودند دلبندان همه | بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب آن ماه پیدا آمدی | آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست | زانکه وصف از روی او یک موی نیست
گر رسن کردی از آن زلف سیاه | صد هزاران دل فرو رفتی به چاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز | کارکردی بر همه عالم دراز
وصف حسن و زلف آن یوسف جمال | شرح نتوان داد در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر برهم زدی | آتشی در جمله عالم زدی
خنده او چون شکرکردی نثار | صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ | زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی | هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنه جان و جهان بود آن پسر | هر چه گویم بیش از آن بودآن پسر
چون برون راندی سوی میدان فرس | برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هرکه سوی آن پسرکردی نگاه | برگرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدایی بی‌خبر | بیسر و بن شد ز عشق آن پسر
بهره زو جز عجز و آشفتن نداشت | جانش می‌شد زهره گفتن نداشت
چون ندید آن درد را هم پشت او | تخم غم در جان و دل می‌کشت او
روز و شب درکوی او بنشسته بود | چشم از خلق جهان بربسته بود
دیده گریان بود و زان غم می‌نگفت | تن گدازان می نخورد و می‌نخفت
هیچکس محرم نبودش در جهان | همچنان می‌داشت آن غم در نهان
روز و شب روئی چو زر اشکی چو سیم | منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

زنده زان بودی گدای ناصبور   کان پسر گهگاه بگذشتی ز دور
ماهرو از دور چون پیدا شدی   جملهٔ بازار پر غوغا شدی
در جهان برخواستی صد رستخیز   خلق یک سر آمدندی در گریز
بانگ بردا برد می‌رفتی بماه   قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدای   سر بگشتی و بیفتادی ز پای
غشی آوردی و درخون آمدی   وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی در آن دم صد هزار   تا بر او بگریستی چون ابر زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان   گاه خون از زیر اوگشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او   گاه اشکش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان   وز تهی دستی نبودش نیم نان
این چنین کس کانچنان افتاده پست   آن چنان شهزاده چون آرد بدست
نیم ذره سایه بود آن بیخبر   خواست تا خورشید را گیرد ببر
می‌شد آن شهزاده روزی با سپاه   آن گدا یک نعره زد آن جایگاه
زو بر آمد نعره و بی‌خویش شد   گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین   نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این سخن می‌گفت آن سرگشته مرد   هر زمان بر سنگ می‌زد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هوش او   پس روان شد خون ز چشم وگوش او
چاوش شهزاده زان آگاه شد   عزم خونش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده‌ات ای شهریار   عاشق آورد است رندی بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد   کز تف دل مغز او پر جوش شد
گفت برخیزید و بر دارش کنید   پای بسته سر نگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا   حلقهٔ کردند گرد آن گدا
پس بسوی دارکردندش کشان   بر سر اوگشته خلقی خونفشان
نی ز دردش هیچکس آگاه بود   نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون به زیر دار آوردش وزیر   ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده بهر کردگار   تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک   تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفتش کای اله   چون بخواهدکشت شاهم بی‌گناه
پیش از آن کز جان برآیم بیخبر   روزیم گردان جمال آن پسر
تا به بینم روی آن شهزاده خوش   صد هزاران جان توانم داده خوش
تا به بینم روی او یکبار نیز   جان کنم بر روی او ایثار نیز
پادشاها بنده حاجت خواه تست   عاشق است وکشته درگاه تست
هستم از جان بنده این در هنوز   گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می برآری صد هزار   حاجت من کن روا کامم برآر
خواست چون این حاجت آن مظلوم راه   تیر او آمد مگر بر جایگاه

که شنید آواز او پنهان وزیر
دردکردش دل ز درد آن فقیر

رفت پیش پادشاه و می‌گریست
حال آن دلداده برگفتش که چیست

زاری او در مناجاتش بگفت
در میان سجده حاجاتش بگفت

شاه را دردی از اودر دل فتاد
خوش شد بر عفوکردن دل نهاد

شاه حالی گفت آن شهزاده را
سر مگردان آن ز پا افتاده را

این زمان برخیز و زیر دار شو
پیش آن سرگشته بیمار شو

مستمند خویش را آواز ده
بی‌دل تو شد دل او باز ده

لطف کن با اوکه قهر توکشید
نوش خور با اوکه زهر تو چشید

از رهش بردار و سوی گلشن آر
چون بیائی با خودش نزد من آر

رفت آن شهزادهٔ یوسف جمال
تا نشیند باگدائی در وصال

رفت آن خورشید روی آتشین
تا شود با ذرهٔ خلوت نشین

رفت آن دریای پرگوهر خوشی
تا کند با قطره دست اندرکشی

از خوشی آنجایگه بر سر زنید
پای درکوبید و دستی بر زنید

آخر آن شهزاده زیر دار شد
چون قیامت فتنهٔ بیدار شد

آن گدا را در هلاک افتاده دید
سرنگون بر روی خاک افتاده دید

خاک از خون دو چشمش گل شده
عالمی بر حسرتش حاصل شده

محوگشته گم شده ناچیز هم
زین بتر چبود بگو آن نیز هم

چون چنین دید آن بخون افتاده را
آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
بر نمی‌آمد مگر بی اشک آه

اشک چون باران روان کرد آن زمان
گشت حاصل صدهزاران درد از آن

هرکه او در عشق صادق آمده است
بر سرش معشوق عاشق آمده است

گر بصدقی عشق پیش آید ترا
عاشقت معشوق خویش آید ترا

عاقبت شهزادهٔ خورشید وش
از سر لطف آن گدا را خواند خوش

آن گدا آواز شه نشنیده بود
لیک بسیاری ز دورش دیده بود

چون همی برداشت روی از خاک راه
در برابر دید روی پادشاه

آتش سوزنده با دریای آب
گر چه می‌سوزد ندارد هیچ تاب

بود آن درویش بی‌دل آتشی
قربتش افتاد با دریا خوشی

جان بلب آورد وگفت ای شهریار
چون چنینم می‌توانی کشت زار

حاجت این لشگرکر بز نبود
این بگفت وگوئیا هرگز نبود

نعرهٔ زد جان ببخشید و بمرد
همچو شمعی باز خندید و بمرد

چون وصال دلبرش معلوم گشت
فانی مطلق شد و معدوم گشت

سالکان دانند در دریای درد
تا فنای عشق با مردم چه کرد

ای وجودت با عدم آمیخته
لذت تو با الم آمیخته

تا نگردی مدتی زیر و زبر
از وجود خویش کی یابی خبر

دست بگشاده چو برقی جستهٔ
در خلا شد پیش برقی بستهٔ

این چه کار تست مردانه درآی
عقل را هل نیز و دیوانه درآی

گر بخواهی کرد تو این کیمیا
یک نفس باری به نظاره درآ

چند اندیشی چو من بی‌خویش شو
یک زمان در خویش پیش اندیش شو

تا دم آخر بدرویشی رسی
در کمال ذوق بی‌خویشی رسی

من که نی من مانده‌ام نی غیر من
برتر است از عقل و شر و خیر من

گم شدم در خویشتن یکبارگی
چاره من نیست جز بیچارگی

آفتاب فقر چون بر من بتافت
هر دو عالم را کم از ارزن بیافت

من چو دیدم پرتو آن آفتاب
من نماندم باز شد آبی به آب

هر چه گاهی بردم وگه باختم
جمله در آب سیاه انداختم

محوگشتم گم شدم هیچم نماند
سایه ماندم ذرهٔ پیچم نماند

قطره بودم گم شدم در بحر راز
می نیابم این زمان یک قطره باز

گرچه گم گشتن نه کار هرکسی است
در فنا گم گشتم و چون من بسی است

کیست در عالم ز ماهی تا بماه
کو نخواهدگشت گم این جایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سؤال
گفت ره چون خیزد از ما تاوصال

گفت ما را هفت دریا نار و نور
می بباید رفت راهی دور دور

چون کنی این هفت دریا باز پس
ماهیئی جذبت کند در یک نفس

ماهیئی کز سینه چون دم برکشد
اولین و آخرین را درکشد

چون نهنگ آسا دو عالم درکشد
خلق را کلی بیک دم درکشد

هست حوتی نی سرش پیدا نه پای
در میان بحر استغناش جای

مقاله خامس و اربعون

در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ

زین سخن مرغان وادی سر بسر
سرنگون گشتند در خون جگر

جمله دانستندکان مشکل کمان
نیست بر بازوی مشتی ناتوان

زین سخن شد جای ایشان بی‌قرار
هم در آن منزل بسی مردند زار

واندگر مرغان همه از جایگاه
سر نهاده از سر حیرت براه

سالها رفتند در شیب و فراز
صرف شد در راهشان عمر دراز

آنچه ایشان را در این ره رخ نمود
کی توانم شرح آن پاسخ نمود

گر تو هم روزی فرود آئی براه
عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه

باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند
روشنت گرددکه چون خون خورده‌اند

آخرالامر از میان آن سپاه
کم کسی ره برد تا آن پیشگاه

زانهمه مرغ اندکی آنجا رسید
زان هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقه دریا شدند
باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی بر سر کوه بلند
تشنه جان دادند در بیم وگزند

باز بعضی را ز تف آفتاب
گشت پرها سوخته جانها کباب

باز بعضی را پلنگ و شیر راه
کرد در یک دم برسوائی تباه

باز بعضی نیز خائف آمدند
درکف ذات مخالف آمدند

باز بعضی در بیابان خشک لب
تشنه درگرما بماندند از تعب

باز بعضی ز آرزوی دانهٔ
خویش راکشتند چون دیوانهٔ

باز بعضی سخت رنجور آمدند
باز پس ماندند و معذور آمدند

باز بعضی در عجایبهای راه
باز استادند هم بر جایگاه

باز بعضی در تماشا و طرب
تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکی
بیش نرسیدند آنجا اندکی

عالمی مرغان که می‌بردند راه
بیش نرسیدند سی آنجایگاه

سی تن بی بال و پر رنجور و سست
دل شکسته تن شده جان نادرست

حضرتی دیدند بی وصف و صفت
برتر از ادراک عقل و معرفت

برق استغنا چو می‌افروختی
صد جهان در یک زمان می‌سوختی

صد هزاران آفتاب معتبر
صد هزاران ماه و انجم بیشتر

جمع می‌دیدند حیران آمده
همچو ذره پای کوبان آمده

جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
ذرهٔ محو است پیش آن جناب

کی پدید آئیم ما این جایگاه
ای دریغا رنج برده ما براه

دل بکل از خویشتن برداشتیم
نیست زان دستی که ما پنداشتیم

هست اینجا صد جهان یک ذره خاک
ما اگر باشیم وگرنه زان چه باک

آن همه مرغان چو بیدل آمدند
همچو مرغ نیم بسمل آمدند

محو می‌بودند گم ناچیز هم
تا بر آمد روزگاری نیز هم

آخر از پیشان عالی درگهی
چاوش عزت درآمد ناگهی

دید سیمرغ خرف را مانده باز
بال و پر و جان و تن هم درگداز

پای تا سر در تحیر ماندهٔ
نی تنیشان مانده نی پر ماندهٔ

گفت هان ای قوم از شهرکه اید
در چنین منزلگه از بهر چه اید

چیست ای بی‌حاصلان نام شما
درکجا بود است آرام شما

یا شما راکس چگوید در جهان
یا چکار آیند مشتی ناتوان

جمله گفتند آمدیم این جایگاه
تا بود سیمرغ ما را پادشاه

ما همه سرگشتگان درگهیم
بی‌دلان و بی‌قراران رهیم

مدتی شد تا در این راه آمدیم
از هزاران سی بدرگاه آمدیم

بر امید پادشاه از راه دور
تا بود ما را در این حضرت حضور

گر پسندد رنج ما این پادشاه
آخر از لطفی کند در ما نگاه

گفت آن چاوش کی سرگشتگان
همچو گل در خون دل آغشتگان

گر شما باشید ور نه در جهان
اوست مطلق پادشاه جاودان

صد هزاران عالم پر از سپاه
هست موری بر در این پادشاه

از شما آخر چه خیزد جز ز حیر
باز پس گردید ای مشتی حقیر

زین سخن هر یک چنان نومید شد
کان زمان چون مردهٔ جاوید شد

جمله گفتند این معظم پادشاه
چون دهد ما را بخواری سر براه

زو کسی را خواریئی هرگز نبود
بود ور زو خواریئی جز عز نبود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین
هر زمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچکس
مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد مدح یک دشنام او
بهتر از ملک دو عالم نام او

مذهب خود با توگفتم ای عزیز
گر بود خواری چه خواهد بود نیز

چونکه برق عزت آید آشکار
پس برآرد از همه جانها دمار

چون بسوزد جان بصد زاری چه سود
وانگهی از عزت و خواری چه سود

بازگفتند آن گروه سوخته
جان ما و آتش افروخته

کی شود پروانه از آتش نفور
زانکه او را هست از آتش حضور

گرچه ما را دست ندهد وصل یار
سوختن ما را دهد دست اینت کار

گر رسیدن سوی آن درگاه نیست
خاک بوسیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جملهٔ پرندگان روزگار
قصهٔ پروانه کردند آشکار

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف
تا بکی در بازی اینجان شریف

چون نخواهد بود از شمعت وصال
جان مده بر جهل تا کی زین محال

زین سخن پروانه شد مست و خراب
داد حالی جمله مرغان را جواب

گفت اینم بس که من بی‌دل مدام
می‌رسم در او و می‌گردم تمام

چون همه در عشق او مرد آمدند
پای تا سر غرقه درد آمدند

گرچه استغنا برون ز اندازه بود
لطف او را نیز روئی تازه بود

حاجب لطف آمد و در برگشاد
هر نفس صد پرده دیگر گشاد

شد جهان بی حجابی آشکار
پس ز نور النور در پیوست کار

جمله را بر مسند قربت نشاند
بر سریر هیبت و عزت نشاند

رقعه بنهادند پیش آن همه
گفت برخوانید تا پایان همه

رقعهٔ آن قوم از راه مثال
می‌شود معلوم از این شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند
ده برادر چونش می بفروختند

مالک مصرش چو زیشان می‌خرید
خط از ایشان خواست کار زان می‌خرید

خط ستد زان قوم هم بر جایگاه
پس گرفت آن ده برادر را گواه

چون عزیز مصر یوسف را خرید — آن خط پر قدر یوسف را رسید

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه — ده برادر آمدند آن جایگاه

روی یوسف باز می‌نشناختند — خویش را در پیش او انداختند

خویشتن را چارهٔ جان خواستند — آب خود بردند تا نان خواستند

یوسف صدیق گفت ای مردمان — من خطی دارم همی عبری زبان

می نداند خواند در عالم کسی — گر شما خوانید نان بخشم بسی

جمله عبری خوان بدند از اختیار — شادمان گفتند شاها خط بیار

کور دل بادا از این حال حضور — قصه خود نشنود چند از غرور

خط آنان یوسف ایشان را بداد — لرزه بر اندام هر یک اوفتاد

نی خطی زان خط توانستند خواند — نی حدیثی نیز دانستند راند

سست شد حالی زبان آن همه — سخت شد در حال آنهمه

جمله در غم در تأسف ماندند — مبتلا درکار یوسف ماندند

گفت یوسف گوئیا بیهش شدید — وقت خط خواندن چرا خامش شدید

جمله گفتندش که ما را تن زدن — بهتر از خط خواندن وگردن زدن

رفتن مرغان به سوی سیمرغ و رسیدن سیمرغ بدان درگاه

چون نگه کردند آن سیمرغ زار — در خط این رقعهٔ پر اعتبار

هر چه ایشان کرده بودند آن همه — بود کرده نقش تا پایان همه

آن همه خود بود سخت این بود لیک — کان اسیران چون نگه کردند نیک

رفته بودند و طریقی تاخته — یوسف خود را به چاه انداخته

یوسف جان را بخواری سوخته — وانگه او را بر سری بفروخته

می ندانی توگدای هیچکس — میفروشی یوسفی در هر نفس

یوسفت چون پادشه خواهد شدن — پیشوا و پیشگه خواهد شدن

تو در آخر هم گدا هم گرسنه — پیش او خواهی شدن تن برهنه

چون ازو کار تو خواهد برفروخت — از چه او را رایگان باید فروخت

جان آن مرغان ز تشویر و حیا — شد فنای محض و تن شد توتیا

چون شدند ازکل کل پاک آن همه — یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بندهٔ نو جان شدند — می ندانستند این تا آن شدند

کرده و ناکرده دیرینه شان — پاک گشت و محو شد از سینه‌شان

آفتاب قربت از ایشان بتافت — جمله را از پرتو آن جان بتافت

هم زعکس روی سیمرغ جهان — چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان

چون نگه کردند آن سی مرغ زود — بی‌شک این سی مرغ آن سیمرغ بود

در تحیر جمله سرگردان شدند — این ندانستند تا خود آن شدند

خویش را دیدند سیمرغ تمام — بود خود سیمرغ سی مرغ تمام

چون سوی سی مرغ کردندی نگاه — بود خود سیمرغ در آن جایگاه

ور بسوی خویش کردندی نظر
بود این سی مرغ ایشان آن دگر

ور نظر در هر دو کردندی بهم
هر دو یک سیمرغ بودی بیش وکم

بود این یک آن و آن یک بود این
در همه عالم کسی نشنود این

آن همه غرق تحیر ماندند
بی تفکر در تفکر ماندند

چون ندانستند هیچ از هیچ حال
بی‌زبان کردند از آن حضرت سؤال

کشف این سر قوی درخواستند
حل مائی و توئی درخواستند

بی‌زبان آمد از آن حضرت جواب
کاینه است آن حضرت چون آفتاب

هرکه آید خویشتن بیند در او
جان و تن هم جان و تن بیند در او

چون شما سیمرغ اینجا آمدید
سی در این آئینه پیدا آمدید

گر چل و پنجاه و شصت آیند باز
پردهٔ از خویش بگشایند باز

گر چه بسیاری بسرگردیده‌اید
خویش را دیدید و خود را دیده‌اید

هیچ کس را دیده بر ما کی رسد
چشم موری بر ثریا کی رسد

دیدهٔ موری که سندان برگرفت
پشهٔ فیلی بدندان برگرفت

هرچه دانستند و دیدند آن نبود
وانچه گفتند و شنیدند آن نبود

این همه وادی که از پس کرده‌اید
این همه مردی که هرکس کرده‌اید

جمله در افعال ما می‌رفته‌اید
وادی ذات و صفت را رفته‌اید

چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید
بی‌دل و بی‌صبر و بی‌جان مانده‌اید

ما به سیمرغی بسی اولی‌تریم
زانکه سیمرغ حقیقت گوهریم

محو ما گردید در صد عز و ناز
تا به مادر خویش را یابید باز

محو اوگشتند آخر بر دوام
سایه در خورشید گم شد والسلام

تا که می‌رفتند می‌گفتم سخن
چون رسیدند آن نه سر ماند و نه بن

لاجرم اینجا سخن کوتاه شد
رهرو و رهبر نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته
گشت آن حلاج کلی سوخته

عاشقی آمد مگر چوبی بدست
بر سر آن مشت خاکستر نشست

پس زبان بگشاد همچون آتشی
باز می‌شورید خاکستر خوشی

وانگهی برگفت برگوئید راست
کانکه او می‌زد اناالحق اوکجاست

آنچه گفتی و آنچه بشنیدی همه
آنچه دانستی و می‌دیدی همه

آن همه جز اول افسانه نیست
محو شو چون جایت این ویرانه نیست

اصل باید اصل مستغنی و پاک
گر بود فرع و اگر نبود چه باک

هست خورشید حقیقی بر دوام
گو نه ذره مان نه سایه والسلام

حکایت

چون برآمد صد هزاران قرن بیش
قرنها و نی زمان نه پس نه پیش

بعد از آن مرغان فانی را نیاز
در فنای کل بخود دادند باز

چون همه بی‌خویش با خویش آمدند
در بقا بعد الفنا پیش آمدند

نیست هرگز ارنو است وارکهن
زان فنا و زان بقا کس را سخن

همچنان کو از تو دور است از نظر
شرح او دور است از وصف و خبر

لیک از راه مثال اصحابنا
شرح جستند از بقا بعد الفنا

ازکجا اینجا توان پرداختن
نوکتابی باید آن را ساختن

زانکه اسرار بقا بعد الفنا
آن شناسد کو بود آن را سزا

تا تو هستی در وجود و در عدم
کی توانی زد در این منزل قدم

چون نه آن ماند نه این در ره ترا
خواب چون می‌آید ای ابله ترا

در نگر تا اول و آخر که بود
گر به آخر دانی این آخر چه سود

نطفهٔ پرورده در صد عز و ناز
تا شده هم عاقل و هم کارساز

کرده او را واقف اسرار خویش
داده او را معرفت درکار خویش

بعد از آنش محوکرده هرکه کل
زان همه عزت در افکنده بذل

بازگردانید او را خاک راه
بازکرده فانی او را چندگاه

پس میان آن فنا صدگونه راز
گفت با او لیک بی اوگفته باز

بعد از آن او را بقائی داده کل
عین عزت کرده بر وی عین ذل

تو چه دانی تا چه داری پیش تو
با خوداً آخر فرو اندیش تو

تا نگردد جان تو مردود شاه
کی شود مقبول شاه آن جایگاه

تا نیابی در فنا کم کاستی
در بقا هرگز نه بینی راستی

اول اندازد بخواری در رهت
باز برگیرد بعزت ناگهت

نیست شو تا هستیت از وی رسد
تا تو هستی هست در توکی رسد

تا نگردی محو خواری و فنا
کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او
هفت کشور جمله در فرمان او

بود در فرماندهی اسکندری
قاف تا قاف جهانش لشگری

جاه او در رخ نهاده ماه را
ماه رخ بر خاک راه این شاه را

داشت آن خسرو یکی عالی وزیر
در بزرگی خورده دان و خورده گیر

آن وزیر پر هنر را یک پسر
بود و او را حسن عالم سر بسر

کس به زیبائی او هرگز ندید
هیچ زیبا نیز چندان عز ندید

با جمالی آن چنان آن دلفروز
هیچ نتوانست بیرون شد بروز

گر بروز آن ماه پیدا آمدی
صد قیامت آشکارا آمدی

بر نخیزد از جهان خرمی
تا ابد محبوب تر زو آدمی

چهر آن زیبا پسر چون آفتاب
طره‌ای هم رنگ و بوی مشک ناب

سایبان آفتابش مشک بود
آب حیوان بی لبش لب خشک بود

در میان آفتاب دلستانش
بود همچون ذرهٔ شکل دهانش

ذرهٔ او فتنهٔ مردم شده
در درونش صد ستاره گم شده

چون ستاره رو نماید در جهان
سی درون ذره چون باشد نهان

زلف او بر پشتی او سرفراز
در سرافرازی بپشت افتاده باز

هر شکن در طرهٔ آن سیمتن
صد جهان جان را بیک دم صف شکن

زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت
در سر هر موی صد اعجوبه داشت

بود بر شکل کمانش ابروئی
خود که دارد آن کمان را بازوئی

نرگس افسونگرش در دلبری
کرده او از هر مژه صد ساحری

لعل او سرچشمهٔ آب حیات
چون شکر سر سبز و شیرین از نبات

خط سبزش سرخی روی جمال
طوطی سرچشمه بحر کمال

گفتن از دندان او از عقل نیست
کان گر از عزت خود پردگیست

مشک خالش نقطه جیم جمال
ماضی و مستقبل ازوی کرده حال

شرح زیبائی آن زیبا پسر
گر دهم عمری کجا آید بسر

شاه ازو القصه مست مست شد
وز بلای عشق او از دست شد

گرچه شاهی خوب و عالی قدر بود
چون هلالی از غم آن بدر بود

شد چنان مستغرق عشق پسر
کز وجود خود نبود او را خبر

گر نبودی لحظهٔ در پیش او
جوی خون راندی دل بی‌خویش او

نی قرارش بود با او یک نفس
نی زمانی صبر بودش زین هوس

روز و شب بی او نیاسودی دمی
مونس او بود روز و شب همی

تا شبش بنشاندی روز دراز
راز می‌گفتی بدان مه چهره باز

چون شب تاریک گشتی آشکار
شاه را نی خواب بودی نه قرار

وان پسر در خواب رفتی پیش شاه
شاه می‌کردی بروی او نگاه

در فروغ نور شمع آن دلستان
جملهٔ شب خفته می‌بودی چنان

شه در آن مه روی می‌نگریستی
هردمی صد جوی خون بگریستی

گاه گل بر روی او افشاندی
گاه گرد از موی او افشاندی

گه ز درد عشق چون باران میغ
بر رخ او اشک راندی بی‌دریغ

گاه با آن ماه جشنی ساختی
گاه بر رویش قدح پرداختی

یک نفس از پیش خود نگذاشتش
تا که بودی لازم خود داشتش

کی توانست آن پسر یک دم نشست
لیک بود از بیم خسرو پای بست

گر برفتی یک دم از پیرامنش
شه ز غیرت سرفکندی از تنش

خواستی هم مادر او را هم پدر
تا دمی بینند روی آن پسر

لیکشان زهره نبود از بیم شاه
تا ازین قصه برآمد دیرگاه

بود در همسایگی شهریار
دختری خورشید رخ همچون نگار

آن پسر شد عاشق دیدار او
همچو آتش گرم شد درکار او

یک شبی با او نشستن سازکرد
مجلسی چون روی خویش آغازکرد

در نهان شاه با او در نشست
بود آن شب از قضا آن شاه مست

نیم شب از خواب خوش آن پادشاه
دشنهٔ درکف بجست از خوابگاه

آن پسر می‌جست و هیچش می‌نیافت
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

دختری با آن پسر بنشسته دید
هر دو را با هم دلی پیوسته دید

چون بدید آن حال شاه نامور
آتش غیرت فتادش در جگر

مست و عاشق وانگهی سلطان سری
چون بود معشوق او با دیگری

شاه با خود گفت چون با من شهی
می‌گزیند دیگری از ابلهی

آنچه من کردم بجای او بسی
هیچکس هرگز نکرد آن با کسی

در مکافات من او این می‌کند
کوه کن الحق که شیرین می‌کند

هم کلید گنجها در دست او
هم سر افرازان عالم پست او

هم مرا همراز و هم همدم مدام
هم مرا هم درد و هم مرهم مدام

در نشنید با گدائی در نهان
زو بپردازم همین ساعت جهان

این بگفت و امر کرد آن شهریار
تا ببستند آن پسر را استوار

سیم خام او میان خاک راه
کرد همچون نیل خام از چوب شاه

بعد از آن فرمود بر دارش زدند
در میان صفه بارش زدند

گفت اول پوست از وی درکشند
سر نگون آنگه بدارش برکشند

تا کسی کوگشت اهل پادشاه
تا دم آخر بکس نکند نگاه

در ربودند آن پسر را زار و خوار
تا درآویزند سر مستش بدار

شد وزیر آگاه از حال پسر
خاک بر سر گفت کای جان پدر

این چه خذلان بود کامد در رهت
چه قضا بود اینکه دشمن شد شهت

بود آنجا ده غلام پادشاه
عزم کرده تا کنند او راتباه

آن وزیر آمد ولی پر درد وداغ
هر یکی را داد دری شب چراغ

گفت امشب هست مست این پادشاه
این پسر را نیست چندینی گناه

چون شود هشیار شاه نامدار
هم پشیمان گردد و هم بی‌قرار

هرکه او را کشته باشد بی‌شکی
شاه از صد زنده نگذارد یکی

آن غلامان جمله گفتند آن نفس
گر بیاید شه نه بیند هیچ کس

در زمان از ما بریزد جوی خون
پس کند بر دار ما را سرنگون

خونیئی آورد از زندان وزیر
بازکردش پوست از تن همچو سیر

سر نگونسارش ز دار آونگ کرد
خاک از خونش گل وگلرنگ کرد

وان پسر را کرد در پرده نهان
تا چه زاید از پس پرده جهان

شاه چون هشیار شد روز دگر
همچنان می‌سوخت از خشمش جگر

آن غلامان را بخواند آن پادشا
گفت با آن سگ چه کردید از جفا

جمله گفتندش که کردیم استوار
در میان صفه بارش بدار

پوستش کردیم سر تا سر برون
بر سر دار است اکنون سرنگون

شاه چون بشنید آن پاسخ تمام
شاد شد از پاسخ آن ده غلام

هر یکی را داد فاخر خلعتی
هر تنی را منصبی و رفعتی

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه
خوار بگذارید بر دارش تباه

تا زکار این پلید نابکار
عبرتی گیرند خلق روزگار

چون شنید این قصه اهل شهر او
جمله را دل دردکرد از قهر او

در نظاره آمدند آنجا بسی
باز می‌نشناختش هرگزکسی

گوشتی دیدند خلقان غرق خون
پوست از وی درکشیده سر نگون

ازکه و مه هرکه دیدش آنچنان
همچوباران خون گرستی در نهان

روز تا شب ماتم آن ماه بود
شهر پر درد و دریغ و آه بود

بعد روزی چند بی دلدار خویش
شه پشیمان گشت ازکردار خویش

خشم اوکم گشت و عشقش زورکرد
عشق شاه شیر دل را مورکرد

پادشاهی با چنین یوسف وشی
روز و شب بنشسته در خلوت خوشی

بود دایم از شراب وصل مست
در خمار هجر چون باید نشست

عاقبت طاقت نماندش یک نفس
کار او پیوسته زاری بود و بس

جان او می‌سوخت از درد فراق
گشت بی‌صبر و قرار از اشتیاق

در پشیمانی فرو شد پادشاه
دیده پر خون کرد و بر سر خاک راه

جامه نیلی کرد و در بر خود ببست
در میان خون و خاکستر نشست

نی طعامی خورد زان پس نی شراب
در رمید از چشم خون افشانش خواب

چون درآمد شب برون شد شهریار
کرد از اغیار خالی زیر دار

رفت پنهان زیر دار آن پسر
یاد می‌آورد کار آن پسر

چون ز یک یک کار او یاد آمدش
از بن هر موی فریاد آمدش

بر دل او درد بی اندازه شد
هر زمانی ماتم او تازه شد

بر سر آن کشته می‌نالید زار
خون او بر روی می‌مالید زار

خویش را در خاک میافکند او
پشت دست از دست او می‌کند او

گر شمار اشک اوکردی کسی
بیشتر بودی ز صد باران بسی

جملهٔ شب بود تنها تا بروز
همچو شمعی در میان اشک و سوز

چون نسیم صبح گشتی آشکار
زی وثاق خویش رفتی شهریار

در میان خاک و خاکستر شدی
در مصیبت هر زمان با سر شدی

چون برآمد چل شبانروز تمام
همچو موئی شد شه عالی مقام

در فرو بست و بزیر دار او
گشت در تیمار وی بیمار او

نه کسی را زهره تا چل روز و شب
که گشاید در سخن با شاه لب

ا زپس چل شب نه نان خورد و نه آب
آن پسر را دید یک ساعت بخواب

روی همچون ماه او در اشک غرق
از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش ای لطیف جانفزای
از چه غرق خون شدی سر تا به پای

گفت درخون زآشنائی توام
این چنین از بی‌وفائی توام

بازکردی پوست از من بی‌گناه
این وفاداری بود ای پادشاه

یار با یار خود آخر این کند   کافرم گر هیچ کافر این کند

من چه کردم تا تو بردارم کنی   سر بری و سر نگونسارم کنی

روی اکنون می بگردانم ز تو   تا قیامت داد بستانم ز تو

چون شود دیوان دادی آشکار   داد من بستاند از تو کردگار

شاه چون بشنید از ماه این جواب   در زمان برجست دل پر خون ز خواب

شور غالب گشت برجان و دلش   هر زمانی سخت تر شد مشکلش

گشت بس دیوانه و از دست شد   ضعف در پیوست و غم پیوست شد

خانهٔ دیوانگی در بازکرد   نوحهٔ بس زار زار آغازکرد

گفت ای جان و دل بی‌حاصلم   خون شد از تشویر تو جانو دلم

این پسر سرگشتهٔ من آمده   پس بزاری کشتهٔ من آمده

همچو من هرگز شکست خود که کرد   آنچه من کردم بدست خود که کرد

می‌سزد گر من به خون آغشته‌ام   تا چرا معشوق خود را کشته‌ام

در نگر آخر کجائی ای پسر   خط مکش در آشنائی ای پسر

تو مکن بدگرچه من بدکرده‌ام   زانکه این بد جمله با خود کرده‌ام

من چنین حیران و غمناک از توام   خاک بر سر بر سر خاک توام

ازکجا جویم ترا ای جان من   رحمتی کن بر دل حیران من

گر جفا دیدی تو از من بی‌وفا   تو وفاداری مکن با من جفا

از تنت گر ریختم خون بی‌خبر   خون جانم چند ریزی ای پسر

مست بودم کاین خطا بر من برفت   خود چه بود این کز قضا بر من برفت

گر تو پیش از من برفتی ناگهان   بی‌تو من کی زنده مانم در جهان

بی‌تو چون یک دم سر خویشم نماند   زندگانی یک دو دم بیشم نماند

جان به لب آورد بی‌تو شهریار   تا کند در خونبهای تو نثار

می نترسم من ز مرگ و ترک تن   لیک ترسم از جفای خویشتن

گر شود جاوید جانم عذر راه   هم نیارد خواست عذر این گناه

کاشکی حلقم ببریدی بتیغ   وز دلم کم گشتی این درد و دریغ

خالقا جانم درین حسرت بسوخت   پای تا فرق من از حسرت بسوخت

منندارم طاقت و تاب فراق   چند سوزد جان من در اشتیاق

جان من بستان به فضل ای دادگر   زانکه من طاقت نمی‌آرم دگر

همچنین می‌گفت تا خاموش شد   در میان خامشی بیهوش شد

عاقبت پیک عنایت در رسید   شکرها بعد از شکایت در رسید

چون زحد بگذشت درد پادشاه   بود پنهان آن وزیر آن جایگاه

شد پسر راکرد پاکیزه چو جان   پس فرستادش بر شاه جهان

آمد از پرده برون چون مه ز میغ   پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ

چون بدید آن ماه را شاه جهان   من ندانم تا چه گویم آن زمان

شاه در خاک و پسر در خون فتاد   کس ندانندکاین عجایب چون فتاد

هرچه گویم بعد ازین ناگفتنی است   در چو در قعر است هم ناسفتنی است

شاه چون از درد هجران شد خلاص   هر دو تن رفتند تا ایوان خاص

بعد ازین کس واقف اسرار نیست   زانکه آنجا موقع اغیار نیست

آنچه آن یک گفت وین دیگر شنید   کور دید آن حال وگوش کر شنید

من کیم تا شرح و وصف آن دهم   ور دهم آن شرح خط بر جان نهم

نارسیده چون دهم من شرح آن   تن زنم چون مانده‌ام در طرح آن

گر اجازت باشد از پیشان مرا   زود فرمایند شرح آن مرا

این زمان باری سخن کردم تمام   کار باید چندگویم والسلام

خاتمه

کردی ای عطار بر عالم نثار   نالهٔ اسرار هر دم صد هزار

ازتو پر عطر است آفاق جهان   وز تو در شورند عشاق جهان

گه دم عشق علی الاطلاق زن   گه نوای پرده عشاق زن

شعر تو عشاق را سرمایه داد   عاشقان را دایم این پیرایه داد

ختم شد بر تو چو برخورشید نور   منطق الطیر و مقامات طیور

این مقامات ره حیرانی است   یا مگر دیوان سرگردانی است

از سر دردی درین دیوان درآی   جان سپر ساز و باین ایوان درآی

در چنین میدان که جان شد ناپدید   بلکه هم شد نیز میدان ناپدید

گر نیائی از سر دردی در او   روی ننماید ترا گردی در او

در دل تو درد شد چون کامزن   گر زنی کامی همه برکام زن

تا نگردد نامرادی قوت تو   کی شود زنده دل مبهوت تو

درد حاصل کن که درمان درد تست   در دو عالم داروی جان درد تست

درکتاب من مکن ای مرد راه   از سر شعر و سرکبری نگاه

از سر دردی نگه کن دفترم   تا زصد یک درد آری باورم

گوی دولت آن برد تا پیشگاه   کز سر دردی کند این را نگاه

درگذر از زاهدی و سادگی   درد باید دردکار افتادگی

هرکه را دردیست درمانش مباد   هرکه درمان خواهد او جانش مباد

مرد باید تشنه و بی‌خورد و خواب   تشنهٔ که نارسد هرگز به آب

هرکه زین شیوه سخن بوئی نیافت   از طریق عاشقی موئی نیافت

هرکه این برخواند مردکار شد   وانکه این دریافت برخوردار شد

اهل صورت غرق گفتار من‌اند   اهل معنی مرد اسرار من‌اند

این کتاب آرایش است ایام را   خاص را داده نصیب وعام را

گر چو یخ افسردهٔ دید این کتاب   خوش برون آمد چو آتش از حجاب

نظم من خاصیتی دارد عجیب   زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب

گر بسی خواندن میسر آیدت   بی‌شکی هر بار خوشتر آیدت

زین عروس خانگی در صدر ناز   جز به تدریجی نیفتد پرده باز

تا قیامت نیست چون من بیخودی   در سخن ننهد قلم برکاغذی

هستم از بحر حقیقت درفشان   ختم شد بر من سخن اینک نشان

گر ثنای خویشتن گویم بسی   کی پسندد آن ثنا از من کسی

لیک خود منصف شناسد قدر من   زانکه پنهان نیست نور بدر من

حال خود سربسته گفتم اندکی   خود سخن هم داد بدهد بی‌شکی

آنچه من بر فرق خلق افکنده‌ام   گر نمانم تا قیامت مانده‌ام

در زبان خلق تا روز شمار   یادکردم بس بود این یادگار

گر بریزد از هم این نه دایره   کم نگردد نقطهٔ زین تذکره

گرکسی را ره نماید این کتاب   پس براندازد ز پیش او حجاب

چون به آسایش رسد زین یادگار   در دعا گوینده راگو یاد آر

گل فشانی کرده‌ام زین بوستان   یاد داریدم بخیر ای دوستان

هر یکی خود را در آن نوعی که بود   کرد لختی جلوه و بگذشت زود

لاجرم من نیز همچون رفتگان   جلوه دادم مرغ جان برخفتگان

زین سخن گر خفتهٔ عمری دراز   یک نفس بیدار دل گردد باز

بی‌شکی دانم برآید کار من   منقطع گردد غم و تیمار من

بس که خود را چون چراغی سوختم   تا جهان را همچو شمع افروختم

همچو مشکوتی شد از دودم دماغ   شمع خلدم تا کی افروزد چراغ

روز خوردم رفت و شب خوابم نماند   زاتش دل بر جگر آبم نماند

بادلم گفتم که ای بسیارگوی   چندگوئی تن زن و اسرار جوی

گفت غرق آتشم عیبم مکن   می بسوزم گر نگویم خود سخن

بحر جانم می‌زند صدگونه جوش   چون توانم بود یک ساعتخموش

برکسی فخری نمی‌آرم بدین   خویش را مشغول می‌دارم بدین

گرچه از دل نیست خالی درد آن   چندگویم چون نیم من مرد آن

این همه افسانهٔ بیهودگیست   کار مردم از منی پالودگیست

دل که او مشغول این بیهوده شد   زوچه آید چون سخن فرسوده شد

می بباید ترک جان صد بارگفت   زین همه بیهوده استغفارگفت

چند باید بهر جان درجوش بود   جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون به نزع افتاد آن دانای دین   گفت اگردانستمی من بیش ازین

کاین شنو برگفت چون دارد شرف   در سخن کی کردمی عمری تلف

گر سخن از نیکوئی چون زر بود   آن سخن ناگفته نیکوتر بود

کار آمد حصه مردان مرد   حصه ما گفت آمد اینت درد

گر چو مردان درد دین بودی مرا   آنچه می گویم یقین بودی مرا

ز آشنائی چون دلت بیگانه است
هرچه می‌گویم ترا افسانه است

رو بخسب از ناز همچون سرکشی
تا منت افسانه می‌گویم خوشی

خوش خوشت عطارگر افسانه گفت
خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت

بس که ما در ریگ روغن ریختیم
بس گهر در حلق خوک آویختیم

بس که این خوان را فرو آراستیم
بس کز این خوان گرسنه برخاستیم

بس که گفتم نفس را فرمان نبرد
بس که داروکردمش درمان نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچ کار
شستم ازخود دست و رفتم با کنار

جذبهٔ حق باید از پیشان بخواست
کاین بدست ما نخواهدگشت راست

نفس چون هر لحظه فربه‌تر شود
نیست روی آنکه او بهتر شود

هیچ نشنید اوکز آن فربه نشد
این همه بشنید و یک دم به نشد

تا نمیرم من بصد زاری زار
او نگیرد پند یا رب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین
ارسطا طالیس گفت ای شاه دین

تا که بودی پند می‌دادی مدام
خلق را این پند امروزی تمام

پندگیر ای دل که گرداب بلاست
زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست

من زبان و نطق مرغان سر بسر
با توگفتم فهم کن ای بی‌خبر

در میان عاشقان مرغان درند
کز قفس پیش از اجل بیرون پرند

جمله را شرح و بیانی دیگر است
زانکه مرغان را زبانی دیگر است

پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت
کو زبان آن همه مرغان شناخت

کی شناسی دولت روحانیان
در میان حکمت یونانیان

تا از آن حکمت نگردی فرد تو
کی شوی در حکمت دین مرد تو

هرکه نام آن برد در راه عشق
نیست در دیوان دین آگاه عشق

کاف کفر اینجا بحق المعرفه
دوست‌تر دارم ز فای فلسفه

زانکه گر پرده شود زین کفر باز
تو توانی کرد ازکفر احتراز

لیک آن علم جدل چون ره زند
بیشتر بر مردم آگه زند

گر از آن حکمت دلی افروختی
کی چنان فاروق بر هم سوختی

شمع دین چون حکمت یونان بسوخت
شمع دین زان علم بر نتوان فروخت

حکمت یثرب بست ای مرد دین
خاک بر یونان فشان از راه دین

تا بکی گوئی تو ای عطار حرف
نیستی تو مرد این کار شگرف

ازوجود خویش بیرون آی پاک
خاک شو از نیستی بر روی خاک

تاتو هستی پایمال هر خسی
نیست‌گشتی تاج فرق هرکسی

تو فنا شو تا همه مرغان راه
ره دهندت در بقا تا پیشگاه

گفتهٔ تو رهبر هرکس بود
کاین سخن پیر ره تو بس بود

گر نیم مرغان ره را هیچکس
ذکر ایشان کرده‌ام اینم نه بس

آخرم زان کاروان گردی رسد قسم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفئی را گفت آن پیرکهن چند از مردان حق گوئی سخن

گفت خوش آید زبان را بر دوام زانکه می‌گویند از مردم مدام

گر نیم زایشان از ایشان گفته‌ام خوش دلم کاین قصه از جان گفته‌ام

گر ندارم از شکر جز نام بهر ای بسا بهترکه اندرکام زهر

جملهٔدیوان من دیوانگیست عقل را با این سخن بیگانگیست

من ندانم تا چه گویم ای عجب چندگم ناکرده جویم ای عجب

ازحماقت ترک دولت گفته‌ام درس بیکاران غفلت گفته‌ام

گر مرا گویند ای گم کرده راه هم بخود عذرگناه خود بخواه

می ندانم تا شود این کار راست یا توانم عذر این صد سال خواست

گر دمی بر راه او برکارمی کی چنین مستغرق اشعارمی

گر مرا در راه او بودی مقام شین شعرم سین سرکشتی مدام

شعرگفتن حجت بی‌حاصلی است خویشتن را دیدکردن جاهلی است

چون ندیدم در جهان محرم کسی هم به شعر خود فروگفتم بسی

گر تو مرد رازداری بازگو خون فشان و خون گری و رازجو

زانکه من خون با سرشک افشانده‌ام تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام

گر مشام آری به بحر ژرف من بشنوی تو بوی خون ازحرف من

هرکه شد از زهر بدعت دردمند بس بود تریاقش این حرف بلند

گرچه عطارم من و تریاک ده سوخته دارم دلی چون تاک ده

هست خلق بی نمک بس بی‌خبر لاجرم زان می‌خورم تنها جگر

چون زنان خشک گیرم سفره پیش ترکنم از شوربائی چشم خویش

از دلم این سفره را بریان کنم گه گهی جبریل را مهمان کنم

چون مرا روح القدس هم کاسه است کی توانم نان هرمدبر شکست

من نخواهم نان هر ناخوش منش بس بود این نانم و این نان خورش

شد غنائ القلب جان افزای من شد حقیقت کنز لایفنای من

هر توانگرکاینچنین گنجیش هست کی شود از منت هر سفله پست

شکر ایزد راکه درکاری نیم بستهٔ هر ناسزاواری نیم

من زکس بر دل چرا بندی نهم نام هر دونی خداوندی نهم

نی طعام هیچ ظالم خورده‌ام نی کتابی را تخلص کرده‌ام

همت عالیم ممدوح است و بس قوت جسمم قوت روح است و بس

پیش خود بردند پیشینان مرا پس بود از خویشتن بنیان مرا

تا زکار خلق آزاد آمدم در میان صد بلا شاد آمدم

فارغم زین زمرهٔ بد خواه نیک خواه نامم بدکنند و خواه نیک

من چنان با درد خود درمانده‌ام / کز همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنودهٔ / تو بسی حیران تر از من بودهٔ
جسم و جان رفت و ز جان و جسم من / نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه بینی وقت پیچا پیچ مرگ / گفت چون در ره ندارم زاد و برگ
از خوی خجلت کفی گل کرده‌ام / پس از آن یک خشت حاصل کرده‌ام
شیشهٔ پر اشک دارم نیز من / ژندهٔ برچیده‌ام بهر کفن
اولم زان اشک چون غسلی دهید / آخرم آن خشت زیر سر نهید
وان کفن در آب چشم آغشته‌ام / ای دریغا سر بسر بنوشته‌ام
آن کفن چون برتنم پوشید پاک / زود تسلیمم کنید آنگه بخاک
چون چنین کردید تا محشر ز میغ / بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست / پشهٔ با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید می‌جوید وصال / می نیابد اینت سودای محال
گرچه هست از پس محالی آشکار / جز محال اندیشی او رانیست کار
هرکه او ننهد در این اندیشه سر / او از این بهتر چه اندیشد دگر
سخت تر بینم بهر دم مشکلم / چون بپردازم ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها ماندهٔ / خشک لب غرقاب دریا ماندهٔ
نی مرا همراز و همدم هیچکس / نی مرا همدرد و محرم هیچکس
نی ز همت میل ممدوحی را / نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی دل کس نی دل خود نیز هم / نی سر نیک و سر بد نیز هم
نی هوای لقمهٔ سلطان مرا / نی قفا و سیلی دربان مرا
نی به تنهائی صبوری یک دمم / نی بدل از خلق دوری یک دمم
هست این احوال من زیر و زبر / همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام / عمر بی‌خود می‌گذارم بر دوام
همچو اسمعیل در غم ناپدید / آن زمان کو را پدر سر می‌برید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت / همچو آن یک دم کهاسمعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس و تعب / عمر خود چون می‌گذارم روز و شب
گاه می‌سوزم چو شمع از انتظار / گاه می‌گریم چو ابر نوبهار
تو فروغ شمع می‌بینی خوشی / می نه بینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه / کی بود او را درون سینه راه
در خم چوگان چوگوئی هیچ جای / می ندانم پای از سر سر ز پای
از وجود خود نکردم هیچ سود / کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود

ای دریغا نیست ازکس یاریم
عمر ضایع گشت در بیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود
چون بدانستم توانستم نبود

این زمان در عجز و در بیچارگی
می ندانم چاره جز غمخوارگی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب
بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب

گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت
گفت چون شد در حسابم کار سخت

هم مرا با خویشتن دشمن بدید
عجز و نومیدی و ضعف من بدید

رحمتش آمد بر آن بیچارگیم
پس ببخشود ازکرم یکبارگیم

خالقا بیچارهٔ راهم تو را
همچو موری لنگ در راهم تو را

من نمی‌دانم که من اهل چه‌ام
یا کدامم ازکجایم یا که‌ام

بی‌کسی بی‌دولتی بی‌حاصلی
بینوائی بی‌قراری بی‌دلی

عمر بر خون جگر بگذاشته
بهرهٔ از عمر نابرداشته

هرچه کردم جمله تاوان کرده‌ام
جان بلب عمری به پایان کرده‌ام

دین ز دستم رفت و دنیی گم شده
صورتم نامانده معنی گم شده

من نه کافر نه مسلمان مانده‌ام
در میان هر دو حیران مانده‌ام

نی مسلمانم نه کافر چون کنم
مانده سرگردان و مضطر چون کنم

در دری تنگم گرفتار آمده
روی در دیوار پندار آمده

بر من بیچاره این در برگشای
وین ز ره افتاده را راهی نمای

بنده را گر نیست زاد راه هیچ
می نیاساید ز اشک و آه هیچ

هم توانی سوخت از آهش گناه
هم ز اشکش شست دیوان سیاه

هرکه دریاهای اشکش حاصلست
گو بیا که در خور این منزلست

وانکه او رادیده خونبار نیست
گو برو کو را بر ما کار نیست

حکایت

در رهی می‌رفت پیری راهبر
دید از روحانیان خلقی مگر

بود نقدی سخت رایج در میان
می‌ربودند آن همه روحانیان

پیرکرد آن قوم را حالی سئوال
گفت ازین نقدم یکی گوئید حال

مرد روحانیش گفت ای پیر راه
دردمندی می‌گذشت این جایگاه

برکشید آهی ز دل پاک و برفت
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت

تاکنون آن اشک گرم و آه سرد
می‌بریم از یکدگر از راه درد

یا رب اشک و آه بسیاریم هست
گر ندارم هیچ این باریم هست

چون رواجی دارد آنجا اشک و آه
بنده دارد این متاع آن جایگاه

پاک کن از آه صحن جان من
پس بشوی از اشک من دیوان من

مانده‌ام در چاه و زندان پای بست
در چنین جایم که گیرد جز تودست

هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت‌کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم / عفو کن کز حبس وز چاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از من سؤال
کای فرومانده چه آوردی ز راه / گویم از زندان چه آرند ای اله
غرق ادبارم ز زندان آمده / پا و سر گم کرده حیران آمده
باد درکف خاک درگاه توام / بنده زندانی و چاه توام
چشم آن دارم که نفروشی مرا / خلعتی از فضل در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم کنی / در مسلمانی فرو خاکم کنی
چون نهان گردد تنم درخاک و خشت / بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست / رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد / گفت الهی می‌روم در دست باد
خالقا یا رب بحق آنکه من / هرکه را دیدم که گفت از تو سخن
از همه نوعی خریدارش شدم / یاری اوکردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم / هرگزت روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی / هرگزت نفروختم چون هرکسی
در دم آخر خریداریم کن / یار بی یاران توئی یاریم کن
یا رب آن دم یاریم ده یک نفس / کان دمم جز تو نخواهد بود کس
آن زمان کان دوستان پاک من / چون بیفشانند دست از خاک من
تو مرا دستی ده آن ساعت درست / تا بگیرم دامن فضل تو چست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندین کمال / پیش مور لنگ از عجز این سؤال
گفت برگو ای چو من آغشته تو / کان کدامین گل بخون بسرشته تو
داد آن ساعت جوابش مور لنگ / گفت خشت واپسین درگور تنگ
واپسین خشتی که پیوندد به خاک / منقطع گردد همه امید پاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات / منقطع گردد امید ازکاینات
پس بپوشد خشت آخر روی من / تو مگردان روی فضل از سوی من
چون به خاک آرم من سرگشته روی / هیچ بر رویم میار از هیچ سوی
روی آن دارم که با چندین گناه / هیچ بر رویم نیاری ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار / درگذر از هرچه هست و برگذار

حکایت

بوسـعید مهنـه درحمـام بـود / قـائمش کافتـاده مـردی خـام بـود
شـوخ شـیخ آورد تـا بـازوی او / جمـع کـرد آن جملـه پـیش روی او
شـیخ را گفتـا بگـو ای پـاک جـان / تـا جـوانمردی چـه باشـد در جهـان
شـیخ گفتـا شـوخ پنهـان کردنسـت / پـیش چشـم خلـق نـا آوردنسـت
ایـن جـوابی بـود بـر بـالای او / قـائم افتـاد آن زمـان بـر پـای او
چـون بـه نـادانی خـویش اقـرارکـرد / شـیخ خـوش شـد قـائم اسـتغفارکـرد
خالقـا پروردگـارا منعمـا / پادشـاها کارسـازا مکرمـا
چـون جـوانمردی خلـق عـالمی / هسـت از دریـای فضـلت شـبنمی
قـائم مطلـق تـوئی امـا بـذات / وز جـوانمردی نیـائی در صـفات
شـوخی و بـی‌شـرمی مـا درگـذار / شـوخی مـا پـیش چشـم مـا میـار

این حکایت در نسخه اصل افتاده بود اینجا ملحق شد

چـون ایـاز از چشـم بـد رنجـور شـد / عاقبـت از چشـم سـلطان دور شـد
نـاتوان در بسـتر زاری فتـاد / در بـلا و رنـج و بیمـاری فتـاد
چـون خـبر آمـد بـه محمـود از ایـاس / خـادمی را خوانـد شـاه حـق شـناس
گفـت مـی‌رو تـا بـه نزدیـک ایـاز / پـس بـاوگـوکـی ز شـه افتـاده بـاز
دور از روی تـو مهجـورم ز تـو / در غـم و در رنـج رنجـورم ز تـو
گـر تـنم دور اوفتـاد از هـم نفـس / جـان مشـتاقم بـود نزدیـک و بـس
ای شـده مشـتاق جـانی از تـو مـن / نیسـتم غایـب زمـانی از تـو مـن
چشـم بـد بـدکاری بسـیارکـرد / نـازنینی چـون تـرا بیمـارکـرد
ایـن بگفـت وگفـت بـاری زود رو / همچـو آتـش خیـز و همچـون دود رو
هـم مکـن در ره توقـف زینهـار / زودتـر از رعـد مـی‌رو بـرق‌وار
گـر نمـائی لحظـهٔ در ره درنـگ / هـر دوعـالم بـر تـوگـردانیم تنـگ
خـادم سرگشـته پـا در ره نهـاد / تـا بـه نزدیـک ایـاز آمـد چـو بـاد
دیـد سـلطان را نشسـته پـیش او / مضـطرب شـد عقـل دور انـدیش او
لـرزه بـر انـدام خـادم اوفتـاد / گوئیـا در رنـج دایـم اوفتـاد
گفـت بـا شـه چـون تـوان آویخـتن / ایـن زمـان خـونم بخواهـد ریخـتن
دل طپـان و نـبض سـاقط روی زرد / خـاک ره بوسـید و عـرض حـال کـرد
خـورد صـد سـوگندکانـدر هـیچ جـای / نـه سـتادم مـن نـه بنشسـتم ز پـای
مـی نـدانم ای عجـب کـه پادشـاه / پـیش از مـن چـون رسـید ایـن جایگـاه
شـاه اگـردارد وگرنـه بـاورم / گـر در ایـن تقصـیرکـردم کـافرم
شـاه گفتـا نیسـتی مجـرم چنـین / کـی بـری تـو راه ای خـادم دریـن
مـن رهـی دزدیـده دارم سـوی او / زانکـه نشـکیبم دمـی بـیروی او

هر زمان زان ره بدو آیم نهان
تا خبر نبود کسی را در جهان

راه دزدیده میان ما بسی است
راه ما در صحن جان ما بسی است

از برون گر بستهٔ راهیم ازو
در درون پرده آگاهیم ازو

رازگر می‌پوشم از پیر وجوان
از درون با اوست جانم در میان

ختم کتاب

منت ایزد را و حمد بی‌شمار
هم سپاس او را و شکر آشکار

جان ما در بوستان حمد تو
واله و مست از صفات مجد تو

دل که طوطی شکر خوان ثناست
مست عشق و عندلیب خوش نواست

در مقام عجز حیران آمده
هم سر انگشتش بدندان آمده

بس درود بی‌نهایت از خدا
باد بر جان رسول مجتبی

ان تعدوا نعمة الله کرد یاد
داد لاتحصوا بسوز ودرد داد

آنکه باشد این درودش دایما
مرهم درد و دوای جان ما

جان به کلی شیفته درکار تست
ای رسول او تشنه دیدار تست

از سر لطفی بسوی او نگر
تا به بیند روی تو در او نگر

همچنان دل در تحیر فرد بود
گاه اندر حمد وگاهی درد بود

حق تعالی ار مدد درها گشاد
و اتفاق ختم این نسخه بداد

روز سه شنبه بوقت استوا
بیستم روزی بد از ماه خدا

در صفا وذوق و در آسایشی
دمبدم وقت خوش از بخشایشی

پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال
هم زتاریخ رسول ذوالجلال

گفت عطار از همه مردان سخن
گر توهم مردی بخیرش یادکن

چون به توفیق تو بنوشتم کتاب
ختم شد والله اعلم باالصواب

«پایان»